

خوش خبر باشی
ای
کبوتر شرق

نامه های علیزاده طوسی
از لندن

دفتر هشتم

۲۰۱۳۲۰۱۲

دقتر هشتم از نامه بار باره

علی صدر

و همه کسانی که بعد از چهار صد و شانزده هجرت

منظر انشا را اولین نامه از دوره نهم

هستند

تقدیم می کنم.

چه خوب بود آن قدیم قدیمها!

سلام . من خودم خوب یادم می آید که تا همین چند سال پیش خیلی اتفاق می افتاد که به مناسبتی برگردم به هم صحبتیم بگویم: «کاشکی صد صد و پنجاه سال پیش به دنیا آمده بودم!» خوب ، هر کس در موقعیت خاصی و به دلیل خاصی ممکن است همین آرزویی بکند و معنایش این نیست که واقعا صد ، صد و پنجاه سال پیش دنیا بهشت برین بوده بود.

مسلما همه آدمهای دنیا از این جور «کاشکی» دارند، از جمله مگکلیها، که وقتی از اوضاع و احوال «امروز» خودشان ناراحت هستند، خیلهاشان آه می کشد و می گویند: «O, good (old days!)» (آسی، روزگار خوب گذشته!) و بعد حسرتهاشان را ردیف می کنند:

«خوش به حال آنهایی که صد صد و پنجاه سال پیش زندگی می کردند. کی این قدر گرانی بودا کجا این قدر دزدی می شدا کی این قدر جنایت می شدا کجا این قدر بیماری بودا کی این قدر به اعمال تروریتی دست می زدندا کجا این قدر جنگ و آشوب می شدا کجا این قدر... کی این قدر... کجا!... کی!»

شاید این طبیعت آدمیزاد باشد که یک نسلش می‌میزد از وقتی به یادش می‌آید یعنی از بچگی تا حال که دارد پیری شود، بی‌دیده باشد که «سال به سال، دروغ از پار سال!»، اقلادل خودش را به این خوش بگذرد که: «بلا، آن قدیم قدیمها اصلاً این طور نبود!» و برای اینکه باورش هم بشود که آن قدیمها اصلاً این طور نبود از ادبیات و تاریخ سندیاورد!

خوب، بلا، آن قدیم قدیمها، به نسبت جمعیت دنیا و احتیاجات مردم و اسباب و وسایل زندگی، همه بدی کمتر بود و جابجایی خوبی با بیشتر. این طور که نوشته اند جمعیت دنیا سه هزار سال پیش همه ش ده میلیون نفر بود نه هفت هزار میلیون. یعنی خیلی چیزها از آن دوره تا امروز مثل جمعیت، هفتصد برابر شده است.

آنوقتها زبان دروغ یک وجب بود حال شده است هفتصد وجب. دیوار حاشا پنج ذرع بود حال شده است سه هزار و پانصد ذرع. طمع حاکم و اطرافپاش حرجی بود باز هم چند تا کینه کندم و جوی و چند تا کلو و کوسند و اسب و الاغ، برای مردم می‌ماند تا زراعتشان را بکنند و مالیشان را بدهند و حاکم و اطرافپاش بتوانند هم قصرشان را بسازند هم با قبیله‌های دیگر بجنگند و امپراتوری درست بکنند اما حالا آن طمع را هفتصد برابر کن، و در دنیایی که هفتاد درصد مردم دیگر زراعت در دلت راول کرده اند و توی شهرها و لو شده اند همین اکثریت مردم اصلاً می‌توانند از «طمع» سستی بیزنند یا اگر لقمه «بخور و نمیری»

داشته باشند، باید کلاهشان را بیندازند بالا.

تازه این راهم باید در نظر گرفت که آنوقت ما که آن خدا میامرزه در شوق و غرب دنیا امپراتور می
شدند، پچاره با مجبور بودند پای طمحنان را به اندازه درازی مالیات زراعتی ای که به زور دگنگ از رعیتان
می گرفتند، دراز کنند، اما حالا معدنهای طلای سیاه را دارند، کارخانه های اسلحه سازی را دارند، شرکت های
تولید دارو را دارند، بانکها را دارند، شبکه های جهانی کوفت و زهرمار را دارند، و هزار و یک اسباب طمحنکاری
دیگر را.

خلاصه، خوب که همه عوامل را در نظر بگیریم، می بینیم، آدمیزاد جهان آدمیزاد سه هزار سال پیش
است، اینجا و حرجا، یک عده حاکم، بقیه محکوم، فقط بدبیا، هفتصد که بیج، هفت هزار برابر شده
است.

فرق پیتلر با افلاطون

سلام. اگر الان یکدفعه من برگردم از شما پرسیم «پیتلر با افلاطون چه فرقی دارد؟» همه تان از این سوال تعجب می‌کنید، اما اگر از تان پرسیم چرا تعجب کرده‌اید، جواب همه تان یکی نخواهد بود. می‌گویید بیشتر توضیح بدهم؟ یک مثال می‌آورم.

فرض کنیم داستان «سک و لکرد»، نوشته «صادق هدایت» را بدسیم به صد نفر، از طبقه‌های مختلف و اهل حرفه‌ها و هنرهای مختلف بخوانند. بعد یساییم از یکی یکیشان پرسیم: «از این داستان چی فهمیدی؟»

جوابهایی که بدهند هم با هم شباهتهایی خواهد داشت، هم تفاوتهایی. بعضی از همین تفاوتهاست که آدم را متحیر می‌کند و به فکر وامی‌دارد، و با همین تفاوتهاست که فرق آدمها معلوم می‌شود. می‌گویید این مثال چه ربطی به مقایسه «پیتلر» و «افلاطون» دارد؟ ربطش این است که این دو نفر از جمله آن بزرگان، مستند که برای ساختن «دنیای بهتر» خواب‌ناشدند و برای خوشبختی «انسان والا»

نسخه نوشتند.

اولی که یونانی بون نسخهش را دو هزار و سیصد و نود و سه سال پیش نوشت و اسمش را گذاشت «پولسیا» (Πολιτεία) که مافارسی زبانها بهش می گویم «جمهوری افلاطون» و حرفیابی است درباره مزایای عدالت، شجاعت، حکمت، خردورزی و اعتدال در فرد و جامعه، با این هدف که چه طوری شود خوب زندگی کرد؟ و یک جامعه ایده ال یا آلمانی چه خصوصیتی باید داشته باشد؟ و به چه کسی می شود گفت یک فرد در ستار؟

دومی که آلمانی بون نسخهش را همین هشتاد و هفت سال پیش نوشت، یعنی دو هزار و سیصد و شش سال بعد از اولی، و اسمش را گذاشت «ماین کampf» (Mein Kampf) که مافارسی زبانها بهش می گویم «نبرد من» و حرفیابی است درباره اینکه چه طور شکم آسمان خدا سوراخ شود و این «رئیس جهانی» ازش افتاد تو آلمان و حالا چه طوری می خواهد آلمان را بکند مرکز عالم و عالم را بکند امپراتوری آلمان و بشریت را پاک و پاکیزه و رستگار بکند.

اولی که نه سرش برای سیاست دردمی کرد، نه دلش برای قدرت می تپید، فلذش را نوشت و خیالش راحت شد و رفت با دوستانش توی آتن نشست به خوش و بش، که یکدفعه دید یکی از ساگردهای پروپاقرص به اسم «دیون» (Dion) که حالا شده بود مشاور دیونیوس (Dionysius)، دیکتاتور «سیراکوز» (Syracuse)، برایش دعوتنامه فرستاده است که پاشویا «جمهوری» خودت را اینجا پیاده کن.

کنجکاوای گلگ توی تپانش انداخت، رفت ببنید تهنیه از چه قرار است. دیکتاتور با توصیه مشاورش، «دیون»، به افلاطون نوشت که گفت و نشستند به صحبت، که یکدفعه افلاطون یادش رفت کجاست و طرفش کیست و شروع کرده به انتقاد شدید از حاکمان مستبد. دیونیوس که انتظار همین کتایخی ای را داشت، سخت عصبانی شد، الحمد لله علی الراوی، دستور داد او را بکشند که البته نکشند ولی به عنوان یک «برده آتنی» تو بازار فروختندش و این طوری از مرگ نجات پیدا کرد.

از این حکایت می توانیم این طور نتیجه بگیریم که افلاطون و پلوتارخ در خواب دیدن برای خوشبختی بشریت بی شباهت نبودند با این تفاوت بزرگ که افلاطونها قلمشان را نگذاشتند زمین، شمشیر بردارند

بروز دستی فلسفه‌شان را ثابت کنند اما مگر با همان طور دست به شمشیر مانند و بی‌سجقت از شکست‌هاشان
عبرت نگرفتند.

معمای جایزه صلح نوبل

سلام. چند وقت پیش که پته های «به سوریه حمله نکنم؟»، «به سوریه حمله نکنم؟» در ترازوی تصمیم «باراک اوباما»، جانشین «جورج بوش»، رئیس جمهوری آمریکا، قرمان فتح عراق، پامین وبالامی رفت، یکی از بکارهای شوخ باطنی جدی گفت: «بیا، یک چیزی درباره جایزه صلح نوبل بنویس که خوب لای چرخ اوباما گذاشته است! مگر او پیش از جورج بوش کمتر است که قرمان فتح سوریه نشود؟»

این بکار خودش خوب می داند که من با سیاست میانه ای ندارم. شوخیش گرفته بود، می خواست سربه سرم بگذارد. بهش گفتم:

«از شوخی گذشته، این تهنیه سوریه دست به دست تهنیه سیری داده است، دوتایی دارند دیولانه ام می کنند. تازگی از شنیدن خبری که به سوریه مربوط باشد سرم کج می رود و عظمم را کم می کنم. سین یک کابوس زشت و هولناک. یک سخته این فکر توی سرم می آید که غیر ممکن است یک بهمین وضعی در دنیای بیرون از من واقعیت داشته باشد، بلکه این منم که سرپیری دچار

احتلال مشاعر شده ام و مغرم قاطی کرده است!»

بگذار شوق مغانم چون دید موضوع را جدی گرفته ام، تو ذوقش خوردی و بایک لبخند زورکی رفت
پی کارش. و حالاً من که نشسته بودم، داشتم نمی دانم چه کاری کردم یا تویی چه فکری بودم، اقدام تویی
کابوس سوریه و از کابوس سوریه اقدام تو قصر هفتم بهار عربی، همان بهاری که نیش یکدفعه بعد از عراق و
لیبی، پشت سر هم، مراکش و الجزایر و تونس و مصر و سودان و یمن و کجا و کجا را از خواب دیکتاتوری بیدار
کرد و هوای دموکراسی انداخت تویی داعشان و خمیازه شان را سگت و...

سگت و حی؟

پنج حی، بلا، پنج حی! بگذارید از «جوج بوش» و «عراق» و «بارک اوباما» و «سوریه» و «بهار
عربی» دور بشویم، برویم به آن دوره ای که وقتی اسم «سوریه» به گوشان می خورد، به یاد «حلب» می
افتادیم که «آبکین» اش را به «یمن» می بردند و به یاد «مکه» «مقره» در نزدیکی شهر حلب می افتادیم که حالا
شهر نیه بزرگی شده است که دیکتاتوری «بشار اسدی» و «دموکراسی الله و کیلی» حواتش را پرت کرده
است و به کلی از یادش رفته است که در حدود ده قرن پیش زادگاه شاعری بود به اسم «ابوالعلاء»

که اگر خودمان شعرهایش را نخوانده ایم و نمی‌دانیم که همین امروز هم حتی عالم‌ترین و عاقل‌شاعرترین شعری
 غربی حیرت می‌کنند از روشنی فکر و زیبایی کلام او، باید برویم «دائرة المعارف» های پنج کشور عضو دائمی
 شورای امنیت سازمان ملل متحد را به زبانهای انگلیسی آمریکایی، انگلیسی بریتانیایی، چینی کونیستی سرمایه
 داری، روسی دموکراتیک مافیایی، فرانسوی مردمی، به اضافه زبان آلمانی پسا-میلتری بخوانیم تا ببینیم
 «بارة» ابوالعلاء معری، چی می‌گویند. حیف که نمی‌توانیم روح «عمر خیام» را احضار کنیم تا او بر ایوان
 بگوید «ابوالعلاء» کی بود!

آلفرد فن کریم (Alfred von Kremer)، شرق‌شناس و سیاستمدار آتریشی قرن نوزدهم گفته
 است، و به حق گفته است که: «ابوالعلاء شاعری است که قرن‌ها از زمان خودش جلوتر بود.»
 تازه می‌خواستیم با این سبزه پر بروم به تونس، هفت قرن پیش، به سراغ «ابن خلدون»، که در
 غرب او را از بنیادگذاران تاریخ نویسی و جامعه‌شناسی و اقتصاد جدید می‌دانند که یکده صدای خودش را
 از دل تاریخ شنیدم که می‌گوید:

«سوریه با تو تنها اسند ثابت می‌ماند، انا آدم‌هاشان آدمیزادند، دام عوض می‌شوند.»

پچاره سرباز

سلام . می دانم . شما هم نگویید، خودم می دانم، و به همه آنهایی که از من درخواست حق می دهند!
بگویند: «آخر مرد حسابی، فیلم قحط است که می نشینی، در یک بهمین موقعیتی، توی این دنیای پر
آشوب، فیلم جنگی تماشا می کنی؟ آن هم نه جنگ «ویتنام»، نه جنگ «عراق»، نه جنگ «لیبی» نه
جنگ جهانی اول، بلکه جنگ جهانی دوم، که از پلیدی ورزشتی رو سفید کن جنگ اول بود؟ آن هم کجایی
این جنگ؟ نه توی «اروپا»، توی یکی از ده کوره های «برمه»؟ که یک دسته سرباز ژاپنی اشغالش کرده
اند؟»

حق باشناست . اما راستش بهمین که دیدم چندتا سربازا محکمسی ای که خدا فرستاده است، یواسکی
بروند با فوت و فن «کله دوی»، از پشت در دهن سربازهای ژاپنی را بگیرند و کار در افرو کنند توی سینه
شان، یا به تیرکار در ابله زارند زیر چانه آنها و فششی کلوشان را بستند کانال را عوض کردم .
چی فرمودید؟ فیلم کدی؟ نه! حوصله اش راندارم . دست می فرمایید . خودم هم می دانم که از
حصد تا کانال تلویزیونی، انقلابا تماشای فیلمها و سریالهای کدی نشان می دهند .

اصلاً موضوع فیلم مطرح نیست، چه کدیش، چه تراژدیش، چه جورای دیگرش. خواستم بگویم که چه طور شد که من تا سرخوزه «کلهو» همی انگلیسی از پشت درخت یک سرباز ژاپنی را که روی یک تخته سنگ نشسته بود، داشت لعاب اسفزه اش را می خورد، با انگشت به افراش نشان داد و بعد همان انگشتش را «کارو» کرد و به گلوی خودش کشید و افراش کارو همی کارو کشی شان را از خلاف آورده و بی صدا، مثل اشباح، راه افتادند من کانال را عوض کردم و چشمهام را هم گذاشتم و رفتم تو فکر «سرباز» و حرفه و شخصیت «سربازی».

آدم اصلاً حواسش نیست که ببیند کی حق دارد کی را بکشد کی حقش است که کشته بشود! فیلم از اول برایش معین و معلوم کرده است که سرباز انگلیسی «فرشته نجات» است، سرباز ژاپنی «دیو ملعون» است و روستایی برمه ای «بزه معصوم» است!

می نشینی و تماشای کنی، و بدون اینکه بدانی، می شوی سرباز انگلیسی، و همین طور توی دلره هستی، تا خون فشی از گلوی سرباز ژاپنی می زندگیرون و کله لعاب اسفزه می ریزد روی خاک و حالا نفس راحتی می کشی و خودت را برای به درک واصل کردن سرباز ژاپنی بعدی آماده می کنی.

هر جنگی دو طرف دارد. هر طرفی سرباز خودش را دارد. هر سربازی با پادشاه «پادشاه» فرمانده خودش است، پادشاهش «آلت دست» فرمانده، و با سرش «سر سپرده» فرمانده، و فرمانده با همه فرمان بر «فرمانده کل»، و فرمانده کل، با دست و پا و سرش «دستیار و نگهدار حکومت»، می خواهد انگلیسی باشد می خواهد ژاپنی باشد یا آلمانی، یا فرانسوی، یا انگلیزی!

سرباز قرار نیست سرش مال خودش باشد و کزنه اسمش «سرباز» نمی شد می شد «سربان»! سرباز «این طرف» فقط این را می داند که «روشن» یا «سیرون از روشن» دارد برای روشن با «دشمن» می جنگد و حالش نیست که سرباز «آن طرف» هم همین حال را دارد.

ملاحظه می کنید؟ «سربان» یعنی «دشمن». پس جنگ یعنی «دشمن کشی»! پشماره سرباز!

اکثریت خاموش

سلام. این چیزی را که آلان می خواهم خدمتان عرض کنم، اصلاً از انقلابها و شورشهای این چند دهه اخیر در اینجا و آنجا دنیا الهام نگرفته ام. نمی دانم چه طور شده بود که این کلمه «خاموش» افتاده بود توی کله ام و دنک دنک می گوید به منم و صدایش داشت دیوانه ام می کرد. البته سردرد عصبی شدیدی هم داشتم که با چهار تا قرص پاراسیتامول (Paracetamol) هم آتش «خاموش» نشده بود. به یاد «داوند» افتادم: «آتششان خاموش». حالا که کلمه «خاموش» با من جکس گرفته بود، من هم از حالت دفاعی درآمدم و شروع کردم به حمله. نشستم جلو کامپیوتر و در کادر جست و جوی گوگل تایپ کردم «خاموش»، بنیم غیر از «آتششان خاموش»، دیگر چهایی «خاموش» داریم. بله، حقیقت خاموش، شهر خاموش، جهنم خاموش، اکثریت خاموش...

«اکثریت خاموش»؛ بله، که انگلیسی می شود «سایلنت مجاریتی» (silent majority). می دانم یعنی چی. اقلاد رشتت سال از این همتادونه سال عمر می دانسته ام «اکثریت خاموش»

یعنی چی، اما حالاً یکدفعه احساس کردم که این اصطلاح هم باید مثل اصطلاح «مردم سالاری»، «آزادی میان»، «مطبوعات: رکن پنجم دموکراسی» و امثال اینها «ترجمه ای» و «وارداتی» باشد. بو و طعم بومی ندارد. مثلاً الآن از اعضای چهار نسل زنده یک خانواده ایرانی پرسید: «اولین چیزی که با شنیدن دو کلمه اکثریت و اقلیت تومی دنتان می آید چیست؟»

اگر پدرم، خدایا مرز الآن زنده می بود، می گفت: «به یاد تید حسن مدرس می افتم که مخالف رضاخان بود و به زندان افتاد و سه ماه بعد که آزاد شد، شش ماهه دوره چهارم مجلس شورای ملی و «اکثریت» نمانده با به «رئیسری» انتخابش کردند، اما در مجلس پنجم که «رضاخان» حال شده بود «رضاشاه»، باز هم به ماندگی انتخاب شد «اکثریت» از پشتش رفت و شد «رئیسری» اقلیت». و بعد از چند لحظه سکوت، در حالی که سرش را می جنباند، می گفت: «سیاست در و ما» ندارد!»

حالا اگر آمریکایی می بودید و از پدر یا پدر بزرگتان می پرسیدید: «اکثریت خاموش یعنی چی؟» او فوراً به یاد ریچارد نیکسون (Richard Nixon)، می افتاد که چهل و پنج سال پیش رئیس جمهوری شد و یک سال بعد که «اقلیت ناراضی و صدادان» مردم آمریکا علیه جنگ ویتنام تومی خیلانها تظاهرات کردند رفت پشت تریبون و در سخنرانش گفت:

«من اشب از شما، هموطنان بزرگوار می که «اکثریت خاموش» آمریکا را تشکیل می دهید می
خواهم که از من حیات کنید» یعنی نیکون خاطرش جمع بود که «اکثریت راضی و خاموش» آمریکا با
سکوتشان از او در جنگ علیه ویتنام حیات خواهند کرد.

حالا اگر از من پرسید به یاد خدا یا مرز، مادرم می افتم که وقتی دبیرستان می رفتم و هر چند وقت
یکبار حزبهای مختلف، توی خیابانها تظاهرات داشتند، و در خیلی از این تظاهرات، عده ای اشخاص
خود سرباچاق و پنجه بوکس و کارد به تظاهراتها حمله می کردند هر وقت می خواستیم از خانه برویم بیرون،
می گفت: «مادر جان، حواست جمع باشدا به ما چه کار که کی چی می کندا کی چی می کویدا کی چی می خواندا
هر که خراست، ما ما لایم، هر که در است، ما دالایم!»

با همه این حرفها، امان از وقتی که «اکثریت خاموش» را با افسانه و افسون به «صد» دریاورند. یا
بنشین و تماشا کن!

سلاح شیمیایی، سلاح فیزیکی

سلام . این راهبده مان می دانیم که خیلی از حیوانات، البته جنس نرشان، به حکم غریزه، بچه های نوزاد خانواده رامی کشند. لبد غریزه که این حکم را صادر می کند دلیلش راهبده به آنها می فهمد. حیوان شناسها، با مشاهده و تامل و تحقیق در زندگی روزمره این جور حیوانات، از جمله شیرها به این نتیجه رسیده اند که «بچه کشی» آنها دلیلهای مختلفی دارد که برای سلامت و بقای نوعشان خیلی مهم است.

اگر ما شیرهای نر تازه بالغ خانواده می بودیم و می دیدیم شیرهای ماده خانواده، بچه دار که شدند تا آنها را از شیر نگیرند و شکار یا دشان ندهند به طور طبیعی اعتنائی به جفت ندارند غریزه یادمان می داد که بچه های نوزاد را بکشیم تا میل جفت خوابی دوباره در شیرهای ماده بیدار بشود، و ما هم بتوانیم عروس پیدا کنیم و دلداد شویم و خانواده خودمان را راه بیندازیم!

خوب، اینها حیواناتند. آدمیزاد نیستند. اشرف مخلوقات نیستند. سازنده تمدن و فرهنگ نیستند. جانشین خداد کرة زمین نیستند! نشسته ای، داری اخبار تلویزیون را چشم و گوش می کنی،

می بینی دادگاه «بیرنجام» یک «مادر» و یک «نندری» را به جرم کشتن پسر بچه چهار ساله شان، به سی سال زندان محکوم کرده است.

نه! نه! اصلاً با کاری که شیرهای نر بی جنت مانده می کنند قابل مقایسه نیست! غریزه حیوانی؟
ابداً، کجایک شیر می آید مدتاً یک توله مصوم را اگر سگی بدهد مدام گنگ بزند و بعد از یک دوره «از
سنگنج، بایک ضربه مغزی کارش را تمام بکند؟ دندانهاش را فرو می کند به پشت کله توله و «عرض چند ثانیه
پچانش می کند!

این واقعه مغز شیرت را آتش می زند! دل بشریت را می سوزاند! روح بشریت را سیاه می
کند! خشم بشریت را بر می انگیزد و بشریت را از بشریت بیزار می کند. وای! مگر می شود باور کرد! و
آنوقت می بینی خبر بعدی تلویزیون باز جیست. پلید استعاده از سلاح «شیمیایی» در جنگ مردم سوریه با
مردم سوریه است، و کشته شدن «میش از ۱۴۰۰ نفر، از جمله زن و کودک»، که حتی وجدان همه سیاستمدارهای
سرتاسر دنیا را دچار وحشت کرده است!

البته فقط آدمهای کج فکری مثل من ممکن است به یادشان بیاید که میش از یکصد هزار نفر هم با
سلاح «فیزیکی» کشته شده اند و چند صد هزار نفر هم زخمی، و میش از شش میلیون نفر بی خانمان و آواره، که

خوب، طبیعی است و از «تجارت» جنگ است و ربطی به «جیات علیه بشریت» ندارد تا بشریت از آن احساس جیات نکند!

آنوقت آدم کج فکری مثل من، تازه به یاد جنگ عراق از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۶ هم می افتد و چند ساعتی توی اینترنت دنبال آمار کشته های نظامی و غیر نظامی عراقی می گردم و صد جور آمار پیدا می کند غیر از یک جور آمار دقیق تومی رسیده حرف حکیمانه «ژنرال تامی فرانکز (Tommy Franks)» که یک سال پیش از جنگ رهائی بخش عراق، در جریان جنگ رهائی بخش افغانستان، در مورد آمار کشته شده های افغان گفته بود: «ما صد شماری نمی کنیم!»

و باز آدم کج فکری مثل من از رونمی رود و به یاد ژنرال نورمن شوارتزکوف (Norman Schwarzkopf) هم می افتد که بایک حلقه زمینی گاز انبری صد ساعته سربازهای پاره پاره عراقی را که در نظر او آدم نبودند «ماشین جنگی» صدام حسین بودند کشت و «نفست» کویت را «آزاد» کرد.

بچه‌ها مان را از یاد نبریم

سلام. راستی، شما تا حالا برایتان پیش آمده است که صبح، با سرو وضع مرتب و سگین، مثلاً دارید می‌روید اداره، یکدفعه ببینید روی زمین، جلوی پاتان، یک بادکنک افتاده است، دارد با وزش بسیار آرام هواد جا و ول می‌خورد و آنوقت برخلاف انتظارتان احساس کنید که می‌خواهید کسی آن اطراف نباشد و ایستید و بادکنک را مثل توپ فوتبال شوت کنید؟

بله، من دیروز که داشتم از راه میانبر پارک پشت خانه مان می‌رفتم به ایستگاه اتوبوس، دست موقعی در چشم انداز یک «آقا» می‌ماند سال‌ها نگلیسی پیدا شد که «طُکک» به اطراف نگاه کرده بود و دیده بود کسی نیست و داشت آن بادکنک بی‌صاحب سر راه ول شده را شوت می‌کرد. لبلد طُکک برای اولین بار بود که خمیده بود بادکنک با توپ فرق می‌کند و خوب شوت نمی‌شود.

همچین که صدای پای من از پشت سر به ش نزدیک شد و به کوشش خوری بدون اینکه سرش را برگرداند، بادکنک را ول کرد به حال خودش و ادای گره‌گر لوات را مرتب کردن و دست به

مواکشین در آورد و قدمایش را تند کرد، و من قدمایم را آهسته کردم و روی نیکت نشتم تا آقای یک
خط از قالب بزرگسالی در آمده بچه شده لذت ربلی خشیده از حضور من به خود آمده از خود خجالت کشیده،
آرامش خاطرش را پیدا کند و به بزرگسالی جامعه پسند خودش ادامه بدهد.

هین رامی خواهم بگویم: ما بزرگ می شویم، اما بچگیان را به خاک نمی سپاریم. توی وجودمان
جسش می کنیم، بدون اینکه خواهیم، یا متوجه باشیم، که سنگیش می دیم، سنگش می کنیم، و با وجود اینها،
طبیعت به بچگیان قدرت می دهد و زنده نگهش می دارد. می گوید: «از کجای دانم؟» خودتان اگر
بشینید و فکر همه چیز بانی را که به «الآن» مربوط می شود، از ذهنان بیرون کنید و چشماتان را ببندید و برگردید
به دوره بچگیان، بهتر از من می فهمید اینی را که می گویم، از کجای دانم.

میان هزاره کار غیر طبیعی ای که ما بزرگسالها می کنیم، که نه طبیعت را خوش می آید نه خدای
طبیعت را، همان چند تا کار طبیعی ای که هنوز می کنیم و به عون و قوه و برکت آنها هنوز حیاتی هست و
بشریتی هست و امید به آینده ای، کار بانی است که ریشه شان از بچگی ما آب می خورد و گرنه، با این
سرعت روز افزونی که بعد از انقلاب صنعتی قرن نوزدهم، داریم از طبیعت دور می شویم، حالا

جمعیت دنیا به جای هفت هزار میلیون، همان هزار میلیون آن دوره هم نبود، و داشتیم آماده می شدیم که به دیونسورها ملحق بشویم.

کاشکی چکنیز و اصحابش، تیمور لنگ و اصحابش، پتله و اصحابش، نیکون و اصحابش، جورج بوشا و اصحابشان، فرانکو و پیونوشه و صدآما و قذافیها و اسد و امثالهم و اصحابشان، و صاحبان و مدیران و سهامداران بانکها و شرکت های نفتی و داروسازی و اسلحه سازی و اتومبیل سازی و امثال اینها و اصحابشان، کاهی و قتما «بچی» خودشان را برای هواخوری و شوت کردن «بادگنگ»، از زندان «بزرگسالی» خالی از «حقیقت» و «معنی» شان در می آوردند و از بازی طبیعی با بادکنک های رنگارنگ همه را مثل خود دیدن و همه را در خود دیدن و خود را در همه دیدن، لذت می بردند. اگر بچین می شد حالانیک «کدا» توی دنیا پیدا می شد نیک «سرمایه دار»، نیک «مهاجر»، نیک «آواره»، نیک «شهید»، نیک «منصفی الارض»، نیک «خان»، نیک «قهرمان». خودمانیم! چه حرف های شش من یک خازی می زنم، ها!

ما پچکس را خوب نمی‌شناسیم

سلام . اگر می‌بینید هنوز وارد موضوع نشده، دارم حاشیه می‌روم، دلیلش این است که وقتی آدم می‌خواهد از چیزی حرف بزند که یادآوریش هم حاش را به هم می‌زند و فکاهه خوش را بالا می‌برد، باید به شنونده اش بگوید:

«بخشید! خیلی بخشید! می‌خواهم دردی را که چند هزار سال است دلم را آشوب می‌کرده است، بیرون بریزم! امیدوارم خلق عزیزتان تنگ نشود.»

«دست در محطه‌ای که من یک حالت روحی عجیبی پیدا کرده‌ام که همه چیز و همه کس برایم پاک و زیبا و دوست‌داشتنی شده است و احوال نفرت و کینه و دشمنی و زشتی در دنیای آدم میرود اصلاً وجود نداشته است، یارو بر می‌گردد بایک من خشک تلخ تحقیر آمیز سرزنش کننده می‌گوید: «خوب است، خوب است، درش را بگذار! من تو را خوب می‌شناسم، برو اینها را به کسی بگو که تازه بهت بر خورده باشد و ندانند بایک طرف است!»

ملاحظه می‌کنید؟ من ادعای نمی‌کنم که خودم را خوب می‌شناسم، اما شما خودتان را در آن حالتی

که عرض کردم به جای من بگذارید و از طرف یک پچین حرفی بشنویید چه حالی پیدا می‌کنید؟ از پرروز که این واقعه پیش آمد رفته‌ام توی فکر و می‌بینم درازی این عمر کوتاه چه قدر از دیگران شنیده‌ام: «من تو را خوب می‌شناسم!»، «تو مرا خوب نمی‌شناسی!» و بدابه‌حالم که حتی خودم هم چه قدر اینها را به دیگران گفته‌ام و حالیم نبوده است که چه می‌گویم!

این عادت مرضیه محض این قوم یا آن قوم نیست. خصوصیتی است آدمیزادی و کم و بیش همه مردم دنیا ازش بهره‌مند و برخوردارند و به‌ش مغرور و متختر! همینجا توی انگلیس، مردم تادلتان بخوابند در یک موقعیتانی به هم می‌بکیر می‌گویند: «دنت لای تومی! آیو یو ول!» (*). «به من دوغ نکو! من تورا خوب می‌شناسم!»

می‌پرسید: «چه موقعیتانی؟»

خوب معلوم است دیگر! وقتی من از شما چیزی بشنوم که باب طعم نباشد و شمارا در عکون خطاب کنم و با قاطعیت بگویم که شمارا خوب می‌شناسم، در موقعیتی هستم که اصلاً خودم را نمی‌شناسم!

«شیخ عطار نیشابوری» در جایی از «مطلق الطیر» خودش از قول «رابعه حدویه»، حافظه مشهوره

اوایل قرن دوم هجری، به منظوری «خاص» چیزی می گوید که اگر منظورش را «عام» کنیم، دست همین نکته ای می شود که خدمتان عرض کردم. می فرمایند: «چون نبودم تا که بودم، خودشناس، ادیکری را کی شناسم» قیاس!

حالا نه خیال کنید من با این حرفهای خواهم بگویم که بعد از همتادو نه سال و اندی زندگی کردن توی دو تا جامعه ایرانی و انگلیسی، خودم را خوب شناخته ام و حق خودم می دانم که بگویم دیگران را هم خوب شناخته ام! ولی اطلاق این را فهمیده ام که هر روز از وقتی سرزبالش برمی دارم تا دوباره سربرباش می گذارم، کم کم ده بار از حرفی که به دیگران زده ام، یا از حکمی که به زبان یا توی دلم درباره دیگران صادر کرده ام، پشیمان شده ام و پیش خودم شرمسار شده ام و گاهی حتی به خودم فحش داده ام! بله، فحش، و آنها فحش!

مثلا یک موردش قضیه همین آدمی که بیرون در آن موقعیت آزادی روح من از همه بستگیهای دنیایی، برگشت به من گفت: «درش را بگذار! من تو را خوب می شناسم. برو اینها را به کسی بگو که تازه بهت برخورد کرده باشد و نداند با کی طرف است!» و با این حرفش بی نهایت مرا آشفته و آتشی کرد. حالا بعد

از سه روز در حضور شاه توی دلم به خودم صد تا فحش می دهم و می گویم: «خوب، گفت که گفت!»

*Don't lie to me! I know you well! **

به من دروغ نگوی من تو را خوب می شناسم!

دل داریم، قلب نمی‌خواهیم!

نمی‌دانم شاید «زبان» چه عقیده‌ای دارید و همیشه در زندگیتان، در مقایسه با چیزهای مهم دیگر این دنیا چه قدر است، آنگاه فکر می‌کنم اگر برای شما توضیح بدهم که «زبان» برای من چه معنایی دارد، ممکن است پیش خودتان بگویید یا محمّ معیوب شده است، یا نمی‌دانم که «مبالغه» هم حد و اندازه‌ای دارد.

با اعتقاد و اطمینان عرض می‌کنم که من با شناخت زبان با «خدا» دوست و همسایه شدم؛ با زبان به حقیقت «زیبایی» رسیدم؛ با زبان «عشق» را زندگی کردم؛ و با زبان به زندگی ام «معنی» دادم، چون به روشنی فهمیدم که ما با زبان «انسان» شده ایم.

این را برای آنهایی نمی‌گویم که بیشتر از من برای زبان اهمیت قائل هستند و مثل من از بلایی که «با» سوادهای «بی» دانش دارند به سر زبان فارسی می‌آورند، رنج می‌برند، خون خنشان را می‌خورند، نفس در سینه‌شان تنگ می‌شود، ولی متأسفانه برای نجات زبان کاری از دستشان بر نمی‌آید. در جامعه هر چیزی را که «خراب» شده باشد، می‌شود با همتهای بلند و حرکت‌های آگاهانه «درست» کرد. اگر زبان در

طول زندگی چند نسل «خراب» شود زبان تازه ای به وجود می آید که با خرابی «موجودیت» پیدامی کند
سخ می شود و خرابی طبیعتش می شود و خراب می ماند.

به نظر من، کسی که زبان را خوب نشناسد و خوب نکوید و خوب ننویسد، در این روزگار، مشهف
شایستگی این را دارد که برود و بر بانک شود، یا نایند پارلمان شود، مدیر عامل شرکت های بزرگ چند ملیتی شود
ژنرال، هفت ساره شود، تحت وزیر شود، رئیس جمهوری شود، تاجر و ارداتی - صادراتی مولتی میلیاردر
شود، یا کم کش ساز و بفروش برج های آپارتمانی در شهرک های بیلبانی اطراف شهر های بزرگ شود، چرا باید ساید
در مطبوعات و رادیو و تلویزیون و آنلاین مترجم و نویسنده شود!

علت اینکه باز به یاد مظلومیت و پشیمانی زبان فارسی اقدام، این بود که دیر روز در کشت و گذار
اینترنتی، برخوردیم به نوشته ای که عنوانش «سلامت دل و بهداشت قلب» بود. این عنوان مرا به یاد
بحث دو تا روزنامه نویس جوان انداخت که یکیش «قلب» معتقد بود «قلب» یک کلمه عربی است و فارسیش کلمه
«دل» است که داریمش! پس چه اجباری داریم که اصلاً کلمه «قلب» را به کار ببریم! و دومی سعی کرده
بود بهش حالی کند که قضیه به این سادگی نیست که بگوییم فارسیش را داریم و عربی را نمی خواهیم.

آمده بودند پیش پیر مرد که میثاقان داورى بکنند. پیر مرد چترى نداشت که به استدلال دومی اضافه بکند تا برای «دک» منطق زبان» به ذهن اولی کجک کرده باشد. فکر کردم بهتر است به جای اینکه قاضی بشوم و حکم صادر کنم که حرف این «درست» است، حرف آن «خطأ»، بگویم:

«ببینید، فرزندهای عزیز زبان را نسل من و شما درست نکرده ایم که برایش حکومت جدید بشویم و دلمان نخواهد که گذشته اش را نابود کنیم. خیلی از کلمه های که خیال می کنیم فارسیش را داریم، عربی را به همان معنی به کار نمی بریم. مثلاً همین کلمه «قلب»! شما حکم می کنید که از امروز بگویم و بنویسیم: فلان کس پزشک و ویژه کار بیمارهای دلی است؟ یا مثلاً با این بیت «حافظ» چه کنیم که هم دل دارد، هم قلب؟: «دل» دادش به مرده و نجلت همی برم / از این تقد «قلب» خویش که کردم نثار دوست!

محض رضای تحقیقت خدا بچکانه با زبان بازی نکنید!

* - حافظیه های دیگری هم دارد که «قلب» آنها را نمی شود با «دل» عوض کرد، از آن جمله اینها: «گفت و خوش گفت: برو خرقه بوزان حافظ! ایارب، این «قلب شناسی» ز که آموخته بود؟» - «ز آنجا که پرده پوشی خونگرم توست، ابر «قلب» ما بخش که تقدی ست کم عیار!» - «تو که کیمیا فروشی، نظری به «قلب» ما کن که بضاعتی نداریم و گلنده ایم دایم!» - «کر «قلب» دلم رانند دوست عیاری، امن «تقد روان» در دوش از دیده شام!» - «مشغلی دارم، زدانشند

مجلس باز پرس: اتوبہ فرمایان چرا خود توبہ کمتر می کنند؟ اگویا باور نمی دارند روز داوری، اکاین ہمہ «قلب» و دخل در کار داوری می کنند» - «عاشق مخلص اگر «قلب» دلش کرد نشان / کنش عیب کہ بر «تقدروان» قادر نیست» - «خیال شہسواری پخت و شدنا کہ «دل» مسکین، خداوندانکہ دارش کہ بر «قلب» سواران زود»

تبریکات تاخیری و تقدیمی

سلام بر همه، و علاوه بر سلام، عرض تبریک به همه مسیحیهای دنیا، که روز تولد «عیسی مسیح»، مهمتترین و باشکوهترین جشن حر سال آنهاست. روز خاص این جشن، بیست و پنجم دسامبر است، که اسال افتاد به چهارشنبه و چهارشنبه هم که روز پنجم «نامه ای از لندن» نبود. بنابراین، عرض تبریک این بنده حق دو روز به تاخیر افتاد.

«نوروز» تمام ملت‌هایی هم که مبدأ تاریخشان میلاد حضرت مسیح است و تقویمشان میلادی، چهارشنبه آینده است. پس حالا اگر من آغاز سال نو میلادی را که می‌شود چهارشنبه آینده، اول ژانویه سال ۲۰۱۴، همین حالا یعنی پنج روز زودتر به همه مسیحیان و غیرمسیحیان «میلادی تقویم»، با آرزوی تندرستی و شادی مدام آنها، تبریک عرض بکنم، می‌توانم امیدوار باشم که طبع بلند اهل خرد آن را قبول خواهد کرد، **لن شاء الیه، لن شاء المسیح، لن شاء الله!**

هفت، هشت روز پیش، در همین ماه اکتبر یعنی دو ماه و نهمه ای به نوروز سال ۲۰۱۴ مانده،

دیدم وسط صحن بازارچه سرپوشیده محله باطنجکیر و خیره کننده ای برای فروش هزار و یک جور تقویم سال
نوبرا کرده اند. به عبارت دیگر مردم معمولاً همینکه «پستامبر» دارد تمام می شود یعنی سه ماه پیشتر برنامه
استقبال از «کریمس» و آمادگی برای «سال نو» را شروع می کنند خوب، چرا که نکنند؟

ملتهای دیگر رانمی دانم، چون باشان سروکار نداشته ام، ولی این انگلیسیها که با خلعت و آداب
و روششان اندک آشنایی ای پیدا کرده ام، برای همه چیز از خیلی پیش برنامه ریزی می کنند. یکی از
دوستان انگلیسیان، که از یک خانواده اصیل هم هست، وقتی خواهد دیداری از ما بکنند دست کم دو ماه
پیش قرارش را با ما می گذارد و روز و ساعتش را هم تعیین می کند.

یک بار امتحان کردم. وقتی ده دقیقه ای مانده بود به وقت در زدنش، لباس پوشیدم و رفتم سر
راهش و توی پیاده روی پشت یک درخت ایستادم. تا یک دقیقه به وقت آمدنش نایه گذرانی و دقیقه
شماری کردم، دیدم نه خبری نیست. فکر کردم حتماً توی راه بندی گیر کرده است. تا از پشت درخت
در آمدم که برگردم به خانه، دیدم آن طرف کوچه، در یکی از اتوبیلهای پارک کرده باز شد و «یدی
سرافینا» آمد بیرون و تا چشمش به من افتاد بنزد زد و گفت: «آمده ای میثواز؟»

خوب، ما ایرانیها اگر هزار جور «بد» بیاری داشته باشیم، این یکی را «خوب» آورده ایم، که اولاً
 سالان مثل مال بعضی از کشورهای دنیا «قمری» نیست، که روز اولش هر سال تقریباً یازده روز از سال
 «شمسی» عقب بماند و ماه اولش به جای فرودین، که همیشه آغاز بهار در نیمکره شمالی است، «محرم الحرام»
 باشد که اگر اشتباه نکنم، هر هشت سال و نوزده ای، می افتد به یکی از چهار فصل سال. ثانیاً نوروز زمان
 مثل مال خیلی از کشورهای دنیا اول ژانویه نیست، که بپسندید یازدهم دی ماه، اول سرما و یخبندان در نیمکره
 شمالی.

سال اصیل و طبیعی و خدایی «خورشیدی»، که همان سال «شمسی» باشد با روز اول «بهار»
 شروع می شود و با روز آخر «زمستان» تمام، و رو سیاهی به زغال می ماند و درخت حیات به شکوفه می
 نشیند.

راستی، این که گفتم «نوروز سال ۲۰۱۴»، فکر نکنید که «عید نوروز جمشیدی» خودمان را با «روز
 اول ژانویه» اینها قاطی کرده ام. نه خیر. اینها می گویند «نیویسز دی» که فارسیش می شود «روز سال
 نو» یا «نوروز». کیرم «نوروز» ما طبیعی است، مال اینها تقویمی!

مخالف خوانی بیخ‌رضانه

سلام. یادم هست که قبلاً، یادم نیست کی، راجح به سگداری و سگدوستی انگلیسها چیزی یا چیزیایی گفته بودم، اما این واقعه‌ای که حالاً می‌خواهم بگویم، برای خودم هم خیلی تازه‌گی دارد. منظورم خود واقعه نیست، نتیجه‌ای است که از این واقعه گرفته‌ام.

از راه میان بر پارک داشتم می‌رفتم... کجا؟ کجاش مهم نیست... یک زوج جوان داشتند با سگهایشان از گشت عصرانه برمی‌گشتند خانه. یک سگ سفید کوچولوی پر جنب و جوش، و یک سگ قهوه‌ای، باجه‌ای دو برابر سگ سفیده، اما خیلی آرام و باوقار. حدس زدم سفیده مال خانم باشد، قهوه‌ایه مال آقایان. خانم و آقای «ورودی» - خروجی «پارک» که رسیدند هم‌یک‌را با نعل کردند و خیلی گرم بوسیدند که خوب، یعنی همسر و بچه‌ها نودند و راهشان از آنجا جدا می‌شد.

به بهانه محسوس «در کردن»، در چند قدمی آنها روی نیمکت نشستم و رفتم توی بحر چهار نفریشان. زن و مرد جوان که شاید نامزد هم‌یک‌را بودند یا دوست هم‌یک‌را، بعد از روبروسی و خدا حافظی و گذاشتن قرار دیدار بعدی، پنج شش قدم، در دو جهت مخالف، از هم دور شدند و با صدای بلند سگهایشان را احضار کردند.

خانم سک قوه‌ایه راه آقله سک سفیده راه.

یک دقیقه‌ای گذشت و سکها که دور از صاحبانشان، بی صدا و نجیانه، مشغول بذل محبت بودند؛ هنوز برای اطاعت از امر صاحبانشان آماده نشده بودند. خانم راه افتاد و رفت و سکش را از دور صدا کرد و سک قوه‌ایه سرش را بر گرداند دید صاحبش دارد به سر کوچک می‌رسد و بدون خدا حافظی کردن با سک سفیده، با خند تا جست خد مکنار از خودش را رساند به خانم.

اما سک سفیده به آنجا که مشوقه خدا حافظی نکرده، ترکش کرده بود و ایستاده بود. پتراق سرش را می‌گرداند طرف صاحبش آقله که می‌رفت طرف کوچک دست چپ پارک، و باز با حسرت سرش را می‌گرداند طرف سک قوه‌ایه که با خانم داشتند می‌رسند به سرخیان. ده، بیست ثانیه آخر وضع برای سک سفیده به اندازه‌ای دردناک شده بود که من آرزو کردم مرکز همچین وضعی نصیب هیچ آدمیزادی نشود که نداند در عرض ده بیست ثانیه بین معشوق و اربابش، کدام یکی را انتخاب کند. در این ده بیست ثانیه سر سک سفیده چهاره سین برف پاک کن اتومبیل تند تند روی گردنش نوسان می‌کرد.

وقتی بالاخره «تریت» بر «طیعت» غالب شد و او می‌یوس و دلگشته، خیلی آهسته راه افتاد به طرف صاحبش، من پیش خودم گفتم: هرکی هرچی بگوید صد صد حق با او است! اما من، به سهم یک از هفت هزار میلیونی خودم عرض می‌کنم که:

سک، برخلاف نظر و تصور تعبی مسلا دست و منطقی همه مردم دنیا، «طبیعت» موجود وفاداری نیست، بلکه «تریت» شده است که وفادار باشد صاحب شناس باشد. صاحبش اخته اش هم بکند تریت شده است که اعتراضی نکند و «راضی» به «رضا» می صاحبش باشد صاحبش ذر باشد قاتل باشد جلاد باشد قواد باشد شکنجه گر باشد خان باشد پتله باشد شرمهون باشد هر که باشد صاحبش است، «تریت» شده است که مطیع و خادم و جان نثار صاحبش باشد (*).

من، زبانم لال، اگر یکی از این جور آدمهایی که اسم بر دم می بودم، و می آدمم به یک لومین لات و میواد و بیچی ندان مسکن می دادم، اسباب زندگی می دادم، اتومیل می دادم، مزد می دادم، پاداش می دادم، قدرت و مقام می دادم، آنوقت می خواستید یارو به من فرضی که صاحبش، هم وفادار نباشد و بیاید به شمای غریبه خدمت کند چون شا بر عکس من، یعنی صاحبش، انسان نجیب و شریف و با فرائضکی، هستید؟

* - برای حذرخواهی از همه سک «دستان بزرگوار و بجویی از همه سکهای تریت شده وفادان در ایجاد مقبت «سک»، که در عربی به آن «کلب» می گویند، یعنی چند از بزرگان می آورم: «نام گل و عهد خود نهادی در کف جمعی که از روی نذر باشد بر ایشان صد شرف سک را!» (انوری ایوردی) - «باین پلنگ هستی از سک تبر بوم / کر زین پس چونک دوم اندر قهای رمان» (خاقانی شروانی) - «سک بر آن آدمی شرف دارد / که چو خرید بر حلف دارد» (نظامی گنجی)

«برچهره ندارم ز» مسلمان» رنگ، ابر من دارد شرف «سک اهل فرنگ ۱۰ آن رو سیمم که باشد از بودن من / دوزخ
رائنگ و اهل دوزخ رائنگ!» (شیخ بهائی) - «دل رقیب نوزد ز آمد من، چه کنم / نمی توان سک دیوانه را وفا آموخت
!» (امیر خسرو دهلوی) - «وای شبانی که کند کار کرک؛ / همچو سک زرد شود یار کرک. (عبدالرحمن جامی) - «عمری سپردیدی
این نفس سک صفت را / چه سود چون زگرش یک دم امان نیدی!» (عطار نیشابوری).

کثیف ترین چیز دنیا

سلام . با اجازه تان می خواهم چند کلمه ای درباره کثیف ترین چیز دنیا حرف بزنم . منظورم دنیای گیاهها و جانورها نیست . دنیای آدمیزاد را می گویم . کثیف ترین چیز دنیای آدمیزاد . اما اول باید متکلفین را با این کلمه «کثیف» روشن کنیم . اصل این لغت، همان طور که می دانید عربی است . اما عربها آن را به معنی حقیقی نجس و ناپاک و پلید و امثال اینها، و معنی مجازی پست و فاسد و پجرو بی شرف و رذل و امثال اینها به کار نمی برند .

«دهخدا» می گوید کثیف یعنی سبزه، غلیظ، تیره، ضد لطیف، و خود عربها هم تقریباً همین را می گویند و اینها با آن مضهائی که ما امروز از کلمه «کثیف» می فهمیم، خیلی فرق می کند . نگاه کردم، دیدم فردوسی و منوچهری و نظامی و سعدی و حافظ توی شعرهاشان اصلاً این کلمه «کثیف» را به کار نبرده اند و سنایی و مولوی و خاقانی و خیلمهای دیگر چندباری آن را به همان معنای ضد «لطیف» به کار برده اند . مثل اینکه بگویم «هوا» یک جسم «لطیف» است، و «آهن» یک جسم «کثیف»، و «طلا» تقریباً

برابر «کیف تر» از «آهن» است، که البته این «کیشی» هیچ ربطی به «کثافت» چه توی فذاق ندارد!
اما آن «کیف ترین چیز دنیا» که کفتم می خواهم چند کلمه ای درباره اش حرف بزنم، از لحاظ
میکر بهای جور و اجوری که دارد، صد رحمت به کثافت چه توی فذاق! از این گذشته کثافت چه توی
فذاق، حرجی هست، ظاهر و باطنش یکی است و پیدا است و بومی دهد و آدم برای سلامت چه نورا
دفعش می کند، اما آن «کیف ترین چیز دنیا» ظاهر و باطنش یکی نیست. کثافت ظاهرش را آدم نمی بیند و
از کثافت باطنش خدا در خشم است و شیطان خوشحال.

«همه جای دنیا، خلیها، به شوخی یا خیلی جدی می گویند این «کیف ترین چیز دنیا» را شیطان اختراع
کرده است. می گویند: «چرا از جهان اول نکفتم پول؟»

برای اینکه می خواستم مطمئن بشوم که شاهم وقتی من بگویم «کیف ترین چیز دنیا»، فوراً به یاد
«پول» می افتد و محاسبی به انگشتان می کشد و دلتان چرکین می شود و می خواهید بروید حسابی دستتان را
بشوید. از بابت کیشی «باطن پول» فکر نمی کنم اصلاً لازم باشد من چیزی بگویم. کافی است به خودمان
یادآوری بکنیم که در حدوده در صد مردم دنیا را، «پول» به مرض بی علاج طمع مبتلا کرده است و به عارضه
جنون بچاپ بچاپ، تا در حدود پنجاه در صد مردم دنیا به نخور و نمیر سازند و چهل در صد بقیه بروند

در منجلاب فخر و کرسکی و بیماری غرق بشوند.

و اما در مورد کیشنی «ظاهر پول»، دست بکنید توی جیمتان و یک اسکنااس فلان مبلنی دریاورید
که حد اکثر پنج سال پیش از بانک مرکزی وارد بازار شده باشد. حدس بزنید در کشت بازاری خودش چه قدر
دستمالی شده است!

بعد از هر دستمالی، حاش برده اند؟ غسل داده اند؟ ضد عفونیش کرده اند؟ نه! هزار و هشتصد و
بیت و پنج روز توی بازار دست به دست شده است، و خیال کنید در آخرین نوبت، من که در میت
انحلاهی محله با آفتاب طهارت گرفته ام و یکر است به حجره برگشته ام، آن اسکنااس را از توی صندوق در
بیاورم، خوب دست به ش بکشم و بگذارمش توی دست شما!

کاشکی در همه جای دنیا، به جای عکس هر بزرگوار شایسته و نمائیتی، روی همه اسکنااسها تصویر
«لویی پاستور»، کاشف «میکروب» را چاپ می کردند و زیرش می نوشتند: «بعد از گرفتن این اسکنااس
دستهای خود را ضد عفونی کنید!»

در حاشیه شطحیات

دیروز بعد از چند ماه چشم و دل مابه حال باکمال «استادزنگی» روشن شد. توی چشمهایم یک نور تازه پیدا شده بود. فکر کردم باید بعد از سالها خاموشی، باز سر ذوق آمده باشد و شروع کرده باشد به شعر ساختن.

ببخدی زد و گفت: «حدت دست است! خوشحالم از این است که دوباره دارم قلمی روی کاغذ می اندازم، اما به نظم نه! حرفهایی را که حالا برای گفتن دارم، توی قالبهای تنگ «مستعلن» هائی که شاعر هائی مثل «مولوی» راکشت (۱)، نمی شود پیاده کرد! فقط «شعر» می خواهد شری ساده و روان و طبیعی مثل مال تو!»

خیلی خوشحال شدم، نه از این تعارفش، بلکه از مرده ای که داد و گفت دارد رساله ای درباره «انسان، خدا، و روز قیامت» می نویسد. از توضیحی که درباره موضوع رساله اش داد فهمیدم که در حیطه «تصوف ایرانی» (۲) کشف تازه ای کرده است که درباره اش اگر کسی به فارسی چیزی نوشته باشد من خبر ندارم.

مقدمه این را بگویم که کشف استادزنگی مربوط می شود به قضیه ای که در تصوف بهش می گویند

«شطحیات» (۳) که جمع است، و مفردش می‌شود «شطحیه»، و یک معنی آن قدر خنده دار است که آدم خیال می‌کند «لغت‌شناس» بزرگوار می‌مثل «دکتر محمد معین» شوخیش کرده است که در «فرهنگ فارسی» خودش نوشته است: «شطح: کلمه‌ای که بدان بزخاله یکساله راراند و زجر کنند، و این را هم بگویم که معنی «زجر» در اینجا همان راندن و دور کردن است. حالا چرا برای دور کردن بزخاله یکساله، نه یک روز کم، نه یک روز زیاد، می‌گویند «شطح»، خدای دانا ما فارسی زبانها برای راندن کربه می‌گویم «بیشت»، می‌خواهد این کربه یک روزه باشد، می‌خواهد هجده ساله!

از اصل موضع دور اقدام. بله، «شطحیات» در تصوف ایرانی، به گفته شخص «علامه دهخدا» یعنی: «آنچه صوفیان گاه وجد و حال، بیرون از شرع کیندا» و شایان توجه اهل شک و طالب حقیقت آنکه کشف استاد زکشی پایه اش همین یک جمله است! شما آقای منصور حلاج هستی، باش! وقتی می‌گویی «آنا حق»، یعنی «من حق هستم»، یا می‌گویی «لیس فی جبتی سوی الله»، یعنی «نیست در جابه من کسی غیر از خدا»، چه در «وجد و حال» گفته باشی، چه در «غم و بی حالی»، حرفت بیرون از «شرع» است، و مجازات این است که مأمورهای خلیفه، بعد از شکنجه و تازیانه، در ملاعام به دارت بزنند
 سلاخی کنند و دست و پا و سرت را می‌بیرند و تکه تکه پاره‌های بدنت را بسوزانند و خاکسترش را بریزند تو

استادزنگی می خواهد توی رساله اش بگوید که «دوره خلفا و پاننده های محلشان سانسور آن قدر شدید بود که این پچاره های خواسته بودند خیزهایی مثل حرفهای سقرط و کالیده و اسحاق نوتن و چارلز داروین و کارل مارکس و ژان ژاک روسو و میشل دو مونتئی و لویی پاسور و تاس بفرسون و امثال اینها بگویند از ترس زندان و شکنجه و اعدام، این حرفها را آن قدر توی دلشان نگه می داشتند که مقدار یک کتاب هزار صفحه اش، می شد یک ریک کوچولوی و به این ریکهای کوچولوی گفتند «شطحیات» که دیگر نه به «دو دنیای مردم می خورد، نه به «دو آخرت خودشان».

و نتیجه اش این شد که روشنگری «خودت را بشناس» که «واقع از عهد سقرط شروع شده بود»
پهچان توی صندوق شطحیات «انداختنی» و «لیس فی جیتی سوی اللمی» ماند که ماند.

۱- اشاره ای است به این بیت از یک غزل جلال الدین مولوی:

«رستم از این میت و غزل، ای شه و سلطان ازل،

مقتعلن مقتعلن مقتعلن کشت مرا...»

که معنی آن بابت بعدی تکمیل می شود

«قافیه و منقطه را کو همه سیلاب بیرو»

پوست بوی پوست بود در خور مغز شعرا!

جالب توجه اینکه این حرف را کسی می زند که نه ۵۰ تا، نه ۵۰۰ تا، بلکه بیش از ۳۲۰۰ تا نقل گفته است، و نه ۱۰۰ تا، نه ۱۰۰۰ تا، بلکه بیش از ۱۹۰۰ تا با عی گفته است! به اضافه «شوی» در شش دفتر!

۲- تصوف ایرانی می گویم، چون «تصوف»، در معنای نزدیک به «عرفان» و مترادف با «mysticism»، نوعی جهان بینی فلسفی است، در مقابل جهان بینی مذہبی، که در میان همه قومها و ملت‌های جهان وجود داشته است و دارد، اما با تفاوت‌هایی آشکار و بنابر این با این همه قومها و ملت‌های مختلف که «جهان اسلام» را تشکیل می دهند تصوف یک آنها را نمی توانیم به اعتبار شباهت‌های آنها در جمع «تصوف اسلامی» بدانیم.

۳- یک نمونه از شطیحات «بازید بطامی»، صوفی معروف ایرانی، در کتاب «تذکره الاولیاء» شیخ عطار نیشابوری به این صورت روایت شده است: «بازید را گفتند فردای قیامت خلایق در تحت لوای محمد علیه الصلوٰة والسلام باشند.» گفت: «به خدای خدای که لوای من از لوای محمد زیادت است که پنجاهمبران و خلایق در تحت لوای من باشند.»

از سنگت‌های انسان و زبانش

سلام . امروز از صبح تا حال، این کلمه «بستگان» نگذاشته‌ام است حواسم جمع کار خودم باشد و نامه هم‌تکم را بنویسم . قضیه از اینجا شروع شد که توی صفحه اول یکی از روزنامه های فارسی برخوردیم به یک آگهی خیلی سوزناک و خیلی صمیمانه و خیلی از دل برخاسته و لاجرم در دل نشینده تسلیت . مخاطبهای تسلیت، بعد از «خانواده»، به ترتیب اهمیت عبارت بودند از «بستگان»، «دوستان» و «آشنایان» . چه ترتیب سنجیده و دقیقی!

خوب، «دوستان» جمع است و مفردش می‌شود «دوست» . «آشنایان» هم جمع است و مفردش می‌شود «آشنا» . اما «بستگان» باینکه «جمع» است و همه کس در آگهی تسلیت معنیش را می‌فهمد «مفرد» ندارد . چی؟ می‌گوید مفرد دارد، مفردش «بسته» است؟

نه خیر! شما اگر بروید به «فرهنگ فارسی مصین» مراجعه کنید، می‌بینید برای کلمه مفرد «بسته» بیست و دو فقره تعریف داده است، از آن جمله یکی تعریف شماره سیزده: «شخصی که او را به افسون و عزیزیت بیند تا بر عروسی قادر نشود...» و یکی هم تعریف شماره هجده: «حریر منقشی که سابقاً در اسرآباد و کرگان

می‌ساختند و آن چنان است که حریر را در تخته‌های سبک دار می‌بستند و اقام رنگ‌ها بر سوراخ‌های سبک می‌ریختند تا نقش بر آورد و رنگ گیرد...»

اما در همین «فرهنگ فارسی معین» اصلاً تعریفی از «بسته» ای که جمعی «بستگان» باشد و با «دوستان» و «آشنایان» هم‌نشین باشد داده نشده است، که به جای خود از صورت جمع آن، یعنی «بستگان» هم مطلقاً خبری نیست.

در لغتنامه «بستگان» به معنی «متعلقان و منوبان نزدیک شخص، وابستگان، و خویشان» موجودیت دارد، اما آنچه هم مفرد سیکس ناموجود است. لکن اگر معجزه‌ای شده بود و الآن علامه «بستگان» دکتر محمد معین، همچنان از نعمت حیات برخوردار مانده بودند و این قضیه را با آنها در میان می‌گذاشتیم، جناب «بستگان» هم فرمود: «مفردش استعمال ندارد» و دست می‌فرمود، چون ما مثلاً به وقت «معرفی کسی نمی‌گوییم: «فلان کس بسته من است!» بلکه می‌گوییم: «فلان کس از بستگان من است!»

و جناب دکتر معین هم سرش را می‌خاراند و می‌گفت: «حق با شماست، در فرهنگ من هم مثل لغتنامه استاد «بستگان» صورت جمع بستگان باید می‌آمد که به علت بی‌دقتی بعضی از نگارندگانم، از قلم

افتاده است!»

اما حالا یک پیشوند «وا» بچسباند به کلمه «بسته» که بشود «وابسته»، می‌بینید «دهجند» و «مصحف» هر دو
 موجودیت آن را به معنی «مربوط، متعلق، منسوب، ملازم، وابسته فلان، از کسان او، خویش سببی،
 خویش غیرنسی، یکی از کسان کسی، کس، و پیوند پذیرفته‌اند.

خوب، حالا تا اینجا بر من و شما معلوم شد که «وابستگی» به معنی «منسوبان»، «خویشان»، «کسان»
 و «پیوندان»، مفروض «استعمال ندارد». از اینجا به بعد من بنده حق، ذنم در حیطه «مشکلهای انسان و
 نباش» گرفتار چرایی این قضیه و تحقیق آن می‌ماند و ذهن شما هم که صاحب اختیارش خود شما هستید.
 بد، خلیها حق دارند که بگویند: «خوب، که چی؟ فقط می‌خواستی سه دقیقه و نیم از وقت کرانه‌های
 ما را تلف کنی؟» حرف حساب هم که «جو آب» ندارد!

سلام. این اولین بار بود که یک جنتلمن انگلیسی، بعد از آنکه پرسید: «شما اهل کجا هستید؟» (۱) و من با فواید آب شکی گفتم: «اهل کره زمین در منطقه شمسی ۱» (۲)، نگاه کنی تعجب زده ای به من کرد و پرسید: «چه مذهبی دارید؟» (۳)

نمی گویم که قبلاً در این چهل سال گذشته هیچ انگلیسی ای از من نپرسیده بود چه مذهبی دارم، اما آشنایی که پرسیده بودند آشنا بودند و طوری پرسیده بودند که انگار پرسیده باشند: «شما از چه جور موسیقی ای خوشان می آید؟»

واقعا فلک گیر شده بودم. شاید اگر همین آدم سی چهل سال پیش، همین سوال را از من کرده بود، این طور در جوابش وانمی ماندم. بعد از چند لحظه سکوت، بایک بنخند زورکی مثلا دوستانه، به ش گفتم: «سوال خوبی کردید اما مذهب یک چیزی نیست که آدم بتواند در یک کلمه مثلا بگوید: بودایی هستم. من اینجا بعدی پیاده می شوم. اگر مایل هستید بدانید من چه مذهبی دارم، لطفا شماره تلفن یا نشانی ایمیلتان را بگویید، تا من یادداشت کنم و سرفرصت براتان توضیح بدهم چه مذهبی دارم.»

<۵۰>

از کجی و تعجب زدگی محاش فهمیدم که در جواب یک همچین سوال ساده ای، انتظار شنیدن

یک بهمین جواب پیچیده ای رانداشته است. سرش را مخان داد و گفت:

«نه، منگرم! اصراری ندارم بدانم شایه مذهبی دارید. پرسیدم اهل کجایی، شاکتید اهل کوره زمین
در منظومه شمسی. با این حساب کجنگاه شدم، خواستم بنیم اگر ازتان پرسند چه مذهبی دارید، چی جواب می
دهید»

توبوس به ایستگاه رسید و دیگر وقت نداشتم که بهش بگویم می خواهم بروم سرفرصت برای «اهل
کوره زمین» در منظومه شمسی، یک مذهب مناسب پیدا کنم. گفتم: «خیلی یخچیدا خدای خودتان
نگهدارتان باشدا»

و پیاده شدم. حالاکه پیاده شده بودم، رفتم توی کلر تا اینکه اولافمیدم که یاروا انگلیسیه، در این دوره
احیای ناسونالیسم مذهبی و به جان هم افتادن خدایه‌های جبار و غمور و متقم و شدید الحجاب، از هول و
هراس نبود که از من خارجی لغتی (۴) پرسیده بود «چه مذهبی دارید؟»

و ثانیا به یاد یک پیرزن انگلیسی اقام، که چند وقت پیش توی اتوبوس آمد نفل دتم نشست
و تا چشمش به کتاب فارسی ای که داشتم می خواندم، افتاد با سخن عجیبی ازم پرسید: «شاهل کجایی؟»

<۵۱>

و من جواب فوت آب شده ام رابه او دادم، و او با صدای بلند و معتدلانه ای گفت: «می
ترسی بگویی اهل کجایی؟ یا خجالت می کشی؟»

و ثانیاً یاد آمد که آن روز از حرف شلاتی و غل و زنجیری آن سیزن اکتلیسی به یاد حکایت
 بر خورد عارف ربانی، شیخ ابو سعید ابوالخیر، بایک «یهود» افتادم، که بر طبق روایت محمد بن مسور، نوه شیخ،
 یهوده روز شنبه، روز «بست»، داشت می رفت کنیسه، تا چشمش به شیخ و «جمع صوفیان» افتاد، پا
 گذاشت به فراوانی و او بدو، شیخ به دنبالش بدو، تا رسیدند به تیک کوچه بن بست و یهوده که به نظر من از
 «ترس»، و به قول نوه شیخ از «خجالت» فرار کرده بود، تا شیخ «دست مبارک بر تارک او نهاد و گفت: ای
 چاره ۱۰۰۰ بی او چگونه ای و چه می باشی؟»، یهوده «در پای شیخ افتاد و مسلمان شد و به جای کنیسه، همراه شیخ
 رفت به خانقاه و مجاور شد.

چی؟ نه خیر، یادم نرفته است! رفتم و سرفرمتم فکر کردم و
 کردم تا بالاخره برای «اهل کره زمین در منظومه شمسی» یک مذهب مناسب به دلم برات شد! مذهب
 یگانگه همه آدم در سراسر عالم! (۵)

Where are you coming from? _۱

<۵۲>

A citizen of the planet Earth in the Solar System _۲

What is your religion? _۳

۴- «خارجی لعنتی» ترجمہ «bloody foreigner» است.

All_the_babies_of_the_world's_the_one_and_only_religion

<۵۳>

دلکھی و دلکھ ادابی

سلام . در ابتدا از همه دلگلهای دنیا، مرده و زنده، که شاید این بنده حق در گذشته‌های دور از روی نادانی، به آدمهایی مثل خودم بد و نادان و سبک مغز، که با مسخرگی باعث رنجش من شده بودند، جزو فحشهایی که به آنها داده بوده‌ام، «دلگک» هم گفته بوده باشم، با شرمساری و فروتنی درخواست عفو می‌کنم، چون حالا دیگر خوب فهمیده‌ام که دلگلهای حرفه‌ای، «همه جای دنیا، از شریف‌ترین و نجیب‌ترین و ارزشمندترین و با نفوذترین افراد جامعه بوده‌اند.

اول بگویم چی باعث شد که کلمه «دلگک» به ذهنم بیاید و چرا ناراحت شدم که هنوز هم خیلی از مردم این کلمه را با کلمه بیلی مثل نادان، ابله، احمق، شیخون، جاہل، لوده، مسخره، سبک مغز و امثال اینها به‌دریغ می‌دانند و به جای فحش آن را تائب بعضی از آدمهای کنجند. شاید این عادت نامایست، یکیش خود من که امروز صبح، تلویزیون را که روشن کردم، برنامه اخبار بود با خبری درباره شهر دار لندن، که از ش دخوری شخصی ندارم، ولی تا حالا هر وقت اسمش را شنیده بودم، تومی دلم گفته بودم «دلگک!»
و حالا برای اولین بار فهمیده‌ام که همیشه می‌خواسته‌ام بگویم «دلگک نا»، «دلگک ادا»،

«دلگ اطوار»، و نه «دلگ». حتما خودتان متوجه شده اید که در این پنجاه، شصت سال اخیر، قضیه انجملات، حرجور انجملاتی، از جمله انجملات رئیس جمهوری و شهردان در خیلی از محکله‌های پیشرفته دنیا که گهواره‌های دموکراسی را می‌چنانند به یک جور نایش سرگرم کننده و عوام فریب تبدیل شده است.

ایجاب‌های وقتها توی مصاحبه‌ها یا فیلمها و سریالهای تلویزیونی، از یک خانم محترم می‌پرسند: «چه طور شد که عاشق این آقا شدی و باش از دواج کردی؟» در جواب می‌گویند: «برای اینکه آدم شوخی است و همیشه مرا می‌خنداند و از مصاحبتش لذت می‌بردم!»

نه خیال کنید که فقط این آقای شهردار لندن است که همیشه با حرفها و ادا و اطوارش مردم را می‌خنداند است و مردم از تماشایش لذت می‌برده اند و به همین دلیل هم بهش رأی داده اند و شهردارشان کرده اند! صحنه سیاست شده است صحنه نایش برای تفریح و سرگرمی مردم که به جای «مردم» به شان «رأی دهندگان» و «مالیات دهندگان» هم می‌گویند.

حالا بستگی به این دارد که مردم هر مملکتی باچی بیشتر سرگرم می‌شوند و تفریح می‌کنند. در خیلی از مملکتهای صنعتی و پیشرفته دنیا که هر چند وقت یکبار قانون اساسیشان از اساس تغییر نمی‌کنند مردم آن قدری که «نان» و «آزادی» برای زندگی ساده و آبرومندان شان لازم است، دارند. بیشتر برای شونخواه و دلگ ادایی سیاستداران است که به آنها رأی می‌دهند. خوب، معلوم است که وقتی توی یک مملکت

«نان» و «آزادی» کیاب باشد، نوع شوخیا و دلک با اداسیا هم فرق می‌کند.
و اما «دلک» که می‌گویند اصلش «طلک» یا «تلک» بوده است، و در «دیار سلطان محمود
غزنوی حرفه شریف دلقی داشته است، مثل «کریم شیره ای» در «دیار ناصرالدین شاه قاجار»، و
مثل «دلکهای دیارهای دیکتاتورهای قدیم اروپا، حق داشته است که در ازای خندان دیکتاتور، ضمن
شوخیاش، از «دهی دل مردم هم چیزهایی بگوید و از ابواب قدرت هم انتقادهایی بکند.
بله، دلقی با دلک ادایی خیلی فرق می‌کند»

عکس یادگاری

تصادف یاری کرد، سوار اتوبوس که شدم، جان ردیف اول یک صندلی خالی بود رفتم
نشتم. به مسافر بغل دستیم نگاه کردم، ظاهراً یک مرد میانه سال خاور میانه‌ای بود سبزه‌تند با ته‌ریش جو
و کندی، که سرش کرم خواندن یک کتاب کوچک بود به اندازه کف دستش. با نشستن من در کنارش
اصلاً یک ذره جنب نخورد. حواسش شش دانگ جمع چیزی بود که می‌خواند. نگاه که می‌کردی، می
دید که لبهاش دارد کله‌پراکی می‌چشد.

رو کردم به شوش و به انگلیسی، خیلی مودبانه، گفتم: «کتاب دعای خوانید؟» چشمهاش از نور
مصیبت و خلوص نیت برق می‌زد. خیلی آرام گفت: «بله، کتاب دعای عربی است. شاعری می
دانید؟»

گفتم: «خیلی کم، آن هم فقط خواندن. حرف زدن اصلاً هیچ!» و این طوری صحبتان ادامه
پیدا کرد و در یک ایستگاه با هم پیاده شدیم و دعوتش را قبول کردم و رقیم به یک قهوه‌خانه و چایی‌راکه
آوردند دنباله صحبتان را گرفتیم.

از من پرسیده بود: «شما به دعا اعتقاد می‌نذارید؟» و من به جای یک «دارم» یا «ندارم» خشک و خالی، توی اتوبوس چیزی بگویی گفته بودم، و حالا وقت داشتم که سرفروست، جوابش را بیک سوال بدهم. گفتم: «شما خودتان، البته پیش از آنکه به دعا اعتقاد داشته باشید به خود خدا اعتقاد دارید بله؟» از بنخدم فهمید که دوستانه سوال می‌کنم. گفتم: «این که مسلم است. بدون اعتقاد کامل به خدا، اعتقاد به دعا معنایی ندارد.»

بله همین الان اگر این سوال را از شما هم بکنم، خلیفانان همین جوابی را می‌دهد که آقای عبدالحق، اهل تونس و مقیم لندن داد. حالا خیال می‌کنیم که شما هم توی قوه خانه، سر منیر با حضور دارید. این جواب را یاد می‌آید که چند وقت پیش به هم صحبت انگلیسیم، کریستوفر، داده بودم. گفتم: «آدم مومن چه یهودی باشد چه مسیحی (۱)، چه مسلمان، عقیده دارد که خدا وقتی اراده کند که یک چیزی به وجود بیاورد کافی است که بگوید «باش!» و آن چیزی هست می‌شود، یعنی به وجود می‌آید بله؟» (۲)

آقای عبدالحق مصوماند و مؤمنانه تبسم کرد و گفت: «بله، همین طور است. شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

گفتم: «عینا همین طور فکر می‌کنم. عینا همین عقیده را دارم، اما این عقیده را همیشه دارم، در همه

جادارم، و در پیج موردی فراموش نمی‌کنم. برای همین است که فکر می‌کنم وقتی اراده کرد که عالم هستی، یعنی همه کهنکشانها و همه موجودات زنده و قانون زندگیشان و محال و تفسیراتشان و حاقبتشان به وجود بیاید و گفت «باش!»، همینی شده که الآن سیلونها سال است که هست!

آقای عبدالحق سرش را همچنان داد و با حیرت و بناوری به من نگاه کرد و گفت: «می‌فهم شما

چی می‌گویید، با وجود این من به دعا ایمان دارم.»

اما کریستوفر گفته بود: «دعایک چیز قلبی و ایمانی است. ربطی به خدا ندارد. عقل می‌داند که اگر

قراری بود دعا زندگی کسی تأثیری داشته باشد و چیزی را تغییر بدهد، با مستجاب شدن اولین دعای اولین

آدمیزاد، خلقت عالم هستی باطل شده بود!»

اما من همچنین چیزی به آقای عبدالحق نگفتم. خودش که اول گفته بود به دعا «اعتقاد» دارد، بعد

ناخود آگاه حرفش را عوض کرد و گفت به دعا «ایمان» دارد. فقط از او خواستم اجازه بدهد که از کتاب

«جوامع الدعاء» او یک عکس یادگاری بگیرم.

۱- روایت آفرینش عالم و حیات در سه آیین یهودیت، مسیحیت و اسلام تقریباً یکسان است. در ابتدا

غیر از خدا هیچ چیز نیست و خدا در شش روز همه چیز را می آفریند و برای آفرینش هر چیز نقطه می گوید آن چیز «باشد» یا «شود». مثلاً در باب اول «سفر آفرینش» از کتاب عهد عتیق که پایه اعتقادات اساسی میحمان هم هست، می خوانیم: «و خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی شد.»

۲- در قرآن، کتاب مقدس مسلمانان، در چند سوره، از جمله «سوره یس»، (آیه ۸۲) به این موضوع اشاره شده است، به این صورت: «إنا أمره إذا أراد شيئاً أن يقول له کن فيكون»: «چون به چیزی اراده فرماید کارش این بس که می گوید باش پس [ب]ی [د]نگ [م]وجود می شود» (ترجمه فارسی از سیات قرآن پارس).

<ع>

اسم مهم است، نه معنی!

چند روز پیش یکی از آشنایان ایرانی، که از علاقه مندان وفادار شعرهای «همدی اخوان ثالث» است، و فقط وقتی به یاد من می افتد که یک شک ادبی توی کله اش افتاده باشد، تلفنی کرد و حالی پرسید و گفت: «راستی، به نظرتو، این شعر «سبز» اخوان، که خواندنش آدم را مست می کند، یک شعر عاشقانه است، یا عارفانه، یا هر دوش؟» (۱)

بهش گفتم: «عزیز جان، می شود نیم ساعت دیگر تلفن کنی؟ واقعتش این است که من این شعر را بارها خوانده ام، ولی الآن میست سالی می شود که دیگر به سراغش نرفته ام. حالیکه بار دیگر با دقت می خوانمش و به تو زنک می زنم!»

یادم افتاد که می گفتند «اخوان ثالث» نسبت به نوجوانی با استعداد و شیفته ادبیات میهنی خاصی داشت، و همین شعر «سبز» را در وصف او گفته است، او بی که «حرکجا هست خدا یا به سلامت دارش!»

(۲)

بگذریم. خلاصه، کوشی را که گذاشت، رقم، هشتم جلو کامپیوتر و مصراع اول این شعر را که «باتو دیشب تا کجا رقم» باشد، دوم به «کوگل فارسی»، و ازش خواستم که با این نشانی، شعر «سبز»

<۶۱>

اخوان را برایم پیدا کند. خواهش می کنم نرسید چرا بلند نشدم، بروم کتاب «از این اوستا» را بردارم،

بنشینم، بازش کنم و شعر «سبز»ش را با دقت بخوانم!

کوکل ارجمند در عرض شانزده تایی، در حدود ۱۶۰۰۰ مورد کد زاشت پیش چشم. چه سیاهتایی! چه

نقش و نگارهایی! چه آب و رنگهایی! و چه سیاهتایی!

می گوید حالا چی می خواهم بگویم؟ بیچی! البته شعر «سبز» را پیدا کردم، اما آدم وقتی خود کتاب «از این اوستا» را که موقع چاپ، خود مهدی اخوان ثالث آن را با دقت و وسواس غلطگیری کرده باشد در دسترس ندارد، نباید انتظار داشته باشد که این سیاهتایی هم، آیه های شاعر محبوب خودشان را مفلوط و ناقص و نامفهوم تیپ نکنند که متأسفانه می کنند و متأسفانه بیشتر سیاهتایی تجارتنی که مدام سرگرم شکار اسمهای معروف، هستند تا در «پرتو یاد» آنها آنگهیهای تجارتنی به خورد مردم بدهند، بی «ماشین واز» از روی آنها کپی می کنند به طوری که «غلطها» می یکی از آن سیاهتایی «ادبیاتی»، موبه مورد

سیاهتایی «تجارتی» تکرار می شود به صورت «نص صحیح» در می آید

همه حرفی که دارم، همه عهده ای که می خواهم با این حرف باز کنم، این است که در سیاهتایی «ادبیاتی» و در کیهیهای «تجارتی» آنها، این بلا فقط به سر شعر «سبز» مهدی اخوان ثالث نیامده است!

آن را به سر بیشتر شعرهای بیشتر شاعرهای معروف پشماره معاصر و قدیم آورده اند!

<۶۲>

در همین شعر «سبز» در بیت تا از «خدا» تا و بلاک و سیات، مصراع «باتولیک» ای عطر سبز

سایه پرورده» (۳)، تبدیل شده است به «لیک ای عطر سبز سایه پرورده»؛ و مصراع «تادیاری که
 غریبه‌اش می‌آید به چشم آشنا، رقم» تبدیل شده است به «تادیاری که غریبه‌اش می‌آید به چشم آشنا،
 رقم»؛ و عبارت «یک سان» در مصراع‌های «تاترازویی که یک سان بود در آفاق عدل او / عزت و
 عزل و عزار رقم» تبدیل شده است به «یک سال»: «تاترازویی که یک سال بود در آفاق عدل او /
 عزت و عزل و عزار رقم».

آخریلا، بازی بازی، برای توفیق در تجارت با تقدس فکر و هنر و ادبیات و معنویت خدایی
 انسان هم بازی؟

۱- خوب که در بحر این شعر برویم، در می‌یابیم که هم عاشقانه است، هم عارفانه، هم مردوانه، هم زندانه، و بالاتر
 از اینها شعر است.

۲- البته شعری که مهدی اخوان ثالث برای این دوست جوانش، یعنی «حسین رازی»، گفته بود، «در پچه
 ها» عنوان دارد و در یک خاطره از «سه خاطره» ای که به مناسبت «یستین سالگرد مهدی اخوان ثالث»
 در نشریه اینترنتی «کاروند» پانوق اهل قلم» آمده است، می‌خوانیم که اخوان ثالث در پاسخ به

یکی از سؤا‌های کوینده‌ خاطر ه گفته بوده است: «بشید. من در نامه نوشتن تبلم... من یک نامه به حسین رازی که دو ستم بود و می پرسیدش نوشتم. هان که شعر «در سچه» را برایش گفتم: «ما چون دو در سچه روبه روی هم». بعد از سالها دیدم که آن نامه را فرستادش!» این نامه در یادنامه مهدی اخوان ثالث، در شماره تابستان ۱۳۸۴ جلد «بررسی کتاب تهران» چاپ شده است.

۳- به خوبی پیدا است که مخاطب اخوان ثالث در شعر «سبز» که او آن را «عطر سبز سید پرورده» و «زمردین زنجیر زمره مهربان من» می خواند و چنان خاصیتی دارد که می تواند شاعر را «تا خدا و آن سوی صحرای خدا» برود، بید «سنگ» یا «حشیش» باشد. در «فیس بوک» در میان نظریاتی که درباره شعر «سبز» اخوان ثالث آمده است، شخصی گفته است: «مقصود از سبز حشیش بود و اثرات جادویی افیون».

جای بیج سگوه و شکایتی نیست

سلام. راستی، برای شامم پیش آمده است که صبح از خواب که باشید، یک چیزی، یک کلمه ای، یک عبارتی، یک مصراع شعری، مثل «ورد» بپند به زبانان و دست از سرتان برندارد؟ دیروز صبح از خواب که باشم، آب دهن تلخم را که قورت دادم، و چشمهای خسته ام را که مالیدم، و یک آه بلند که کشیدم، یکدفعه دیدم دارم با صدای بلندی گویم: «گر آمدنم به من بدی، نادمی... نادمی... نادمی!»

کلمه هر جامی رفت، باز برمی گشت، لیزی خورد، می افتاد ته طاس خیام: «نادمی... نادمی...» یک ساعتی که گذشت، دیدم نه! فایده ای ندارد! دست بردار نیست. دارد دیوانه ام می کند! رفتم کتاب «بواعیات حکیم عمر خیام» را برداشتم و نشستم جلو کامپیوتر. اول، همین رباعی را خواندم:

گر آمدنم به من بدی، نادمی،

ود نیر شدن به من بدی، کی شدمی!

به زآن ندی که اندر این دیر خراب،

نه آمدی، نه بدی، نه شدی!

بعد همین طور ورق زنان، بیشتر با عیارا برای خدا مین بار خواندم و رفتم توی فکر، و از فکر در نیلدم تا به این نتیجه رسیدم که پنخود نبوده است که مادر حدوده قرن، با جزر و مد ناملایمات و مصیبتهای تاریحان، باز مره کردن سگها و سگوه ها و شورشهای لفظی این حکیم بزرگ دل در دمنمان راسکین می داده ایم.

اما پیش خودم گفتم: «مگر من یکی از نوه های این حکیم بزرگ نیستم؟ مگر این پدر بزرگ مقدس و محبوب، سوزالهایی که توی خیلی از با عیهای عالی و بی نظیرش مطرح کرده است، فقط خوانسته است که همه آنها صینا سوزالهایی باشد؟ و مانوه هاش حق نداشته باشیم که درباره آنها فکر کنیم و بیمنیم جوابی برای آنها داریم یا نه؟ و آنوقت، اگر بعد از حدوده قرن، دیدیم که هنوز برای بچکلدام از سوزالهاش جوابی پیدا نکرده ایم، بگوییم: پدر بزرگ مقدس و محبوب، هنوز هم همه سوزالهای تو صینا سوزالهایی ماست!»

آنوقت دیدم، بله، همین درد «گر آمدنم به من بدی ۰۰۰» که به زبانم افتاده بود و توی کتله ام دنک دنک می کرد، یکی از فلسفی ترین سوزالهایی این پدر بزرگ عالیقدر و دوست داشتنی است، که اگر از قالب وزن و قافیه درش بیاوریم، می شود حرف ساده ای به این مضمون:

«اگر من آدمیزان از جهان اول احتیابه دنیا آمدنم، به وجود آمدنم، دست خودم می بود،

می‌گفتم: نه خیر، نمی‌خواهم خلق بشوم و به این دنیا بیایم! و حالاکه جبراً خلق شده‌ام و آمده‌ام، اگر اقلای
اقتیاده رفتن یا ماندنم رامی‌داشتم، معلوم است که نمی‌رفتم. پس با این وضع هیچ چیز بهتر از این نمی
بود که اصلاً نه خلق می‌شدم، نه توی این دنیا زندگی می‌کردم، و نه آخرش می‌مردم، بلکه غیر از این
است؟»

و من که مثل شما، مثل همه فارسی‌زبانها، دری‌زبانها، تاجیکی‌زبانها، یکی از نوه‌های این پدر بزرگ
مقدس و عالیقدر و محبوب، هستم، و باره همین سؤال او را از خودم کرده‌ام، در جواب این سؤال خیلی
فلسفیش می‌گویم:

«اگر اصلاً به دنیا نیامده بودم، حالا همان یک سطل آب و یک مشت خاک می‌بودم که از ما می
ماند. حالاکه به دنیا آمده‌ام، سری بگردانم، بازی شوم همان یک سطل آب و یک مشت خاک! وسط
این دو تا است که بزرگترین معجزه در آفرینش عالم اتفاق افتاده است و آن آمدن من است، آمدن
انسان! نه! با همه درد و همه سرگردانیهاش، جای هیچ‌گونه و شکایتی نیست!»

سقراط و لذتهای اختیاری

سلام . اول با اجازه شما، و بعد با اجازه «افلاطون»، که اگر به جای ساگر دی «سقراط»، رفته بود مقصدی ککشکن معبد «زنوس»، خدای خدایان یونان، شده بود، امروزه از «سقراط» اسمی مانده بوی نه از «ارسطو» کتابی، و «فلسفه» ای هم اگر می داشتیم، اجداد حسابی ای نمی داشت، می خواهم درباره موضوع خیلی مهمی، با شتم و شیوه سقراطی حرف بزنم.

می دانید که می گویند «سقراط» به جای اینکه به مردم چیزی یاد بدهد، سوال به سوال آنها را به حرف می آورد تا عقل سلیمان را به کار بیندازند و خودشان را کشف کنند، چون معتقد بود که عقل خدادادی آدمها کل دانش هر چیزی را در خودش دارد، و او فقط مثل یک «ماما» به شان کمک می کند تا فکرشان این دانش را بنمایند. یعنی او خودش را عقل کل عالم و قیم مردم نمی دانست و فکرهای کهنه و باطل را به اسم دانش به زور توی منتر مردم نمی چکاند.

و اما آن موضوع مهمی که می خواهم بگویم، این است که ما آدمها در زندگیمان از یک چیزهایی «لذت» می بریم. مثلاً وقتی گرسنه مان باشد خوردن غذا، مخصوصاً خوردن غذاهای خوشمزه، برلمان «لذت» دارد. خوب، لبد حیواناتی دیگر هم از خوردن غذایمان، هرچی که باشد، لذت می برند. پس

چون همه حیوانات، از جمله آدمیزاد، «مجبور» اند غذا بخورند و اگر نخورند می میرند، می توانیم بگوییم که «لذت» خوردن، یک جور «لذت جبری» است. ۰؛

همین طور است لذت خوابیدن و محنتی در کردن؛ و البته لذت جای راحت و امنی برای خوابیدن و محنتی در کردن داشتن؛ و لذت باغوشی کردن با جنس مقابل... چی؟ می گوید چرا نمی گویم جنس مخالف؟ خوب، نمی گویم دیگر... و همین طور است لذت بچه داشتن و نوه داشتن و نتیجه داشتن!

حیوانات که به جای خود، نگاه کنید به گلهای عالم، به زیبایشان، به رنگ و بوشان و پشید شمدی راکه برای زنبورها و حشرات دیگر درست می کنند همه اش برای چی؟ برای اینکه «کرده» بریزد روی «کلاله» و نسلشان ادامه پیدا کند!

فکر نمی کنم کسی باشد که فکر کند ما آدمها در همه لذتهای حیاطان با حیوانات دیگر شریک باشیم، البته با این تفاوت که... با این تفاوت که چی؟ که ما آدمیزادها، هم «لذتهای جبری» داریم، هم «لذتهای اختیاری».

خوب، بگذارم اگر حیوانات هم مثل ما «لذتهای اختیاری» داشتند، همه شان تا حالا آدم شده بودند و به خودشان آمده بودند و از خودشان به حیرت افتاده بودند و حالا گرفتار شر آدمیزاد نبودند.

می فهمم. دست می گوید! حیوانات در لذت «هاغوشی» با ما آدمیزادها شریکند، اما در لذت «عاشقی» با ما شریک نیستند، چون آنها را غریزه به طرف هاغوشی می کشاند و با این کار، به «لذت جبری» می رسند، ولی ما آدمها «لذت جبری» هاغوشی را از «لذت اختیاری» عشق جدا می دانیم.

اما خودمانیم، ما تصدیق نمی کنیم که اگر «لذت جبری» هاغوشی وجود نمی داشت، از «لذت اختیاری» عشق هم خبری نمی بود؟ پس لذت عشق را هم نمی توانیم صد صد و مستقل و کامل و ناب، «لذت اختیاری» بدانیم.

به عبارت دیگر ما «لذت جبری» هاغوشی را «انسانی» کرده ایم و اسمش را گذاشته ایم «عشق». پس هاغوشی بدون عشق، انسانی نیست، و بنابراین لذتش هم صد صد و مستقل و کامل و ناب «لذت جبری» است، و حیوانی است.

خوب، پس حالا برویم بنشینیم و فکر کنیم و ببینیم «لذتهای اختیاری» که ما را از حیوانات جدا کرده است، چیست!

کتابها مردمند و مردم کتابند

سلام. قبلا هم، شاید چندین بار، خدمتان عرض کرده ام که من بنده حق، حرکتی را یک انسان کامل می دانم، یعنی وقتی دارم آن کتاب را می خوانم، در واقع با آدمی که آن را نوشته است، همشین هستم و ساعتها و روزها به حرفاش گوش می دهم، و گاهی هم، توی دلم، در تأیید یا رد بعضی از حرفاش چیزهایی می گویم. به عبارت دیگر، در نظر من کتابها مردمند، و مردم کتابند.

الآن چند وقت است که بایک انگلیسی محترم به اسم «تاملین» (۱) همشین هستم، از همشینهای «تی.اس. الیوت» (۲)، که بیست و پنج شش تایی کتاب ازش چاپ شده است، از آن جمله کتاب «در باب باعدالطبیعه» (۳)، که دارم می خوانمش، و کتاب «فیلسوفان شرق و غرب: در جستجوی معنای هستی» در تفکرات شرقی و غربی» (۴)

و عجب که این انگلیسهای بزرگبار امروزی چنان خود را کم کرده اند و این بزرگوار را فراموش، که در پیچیک از سایتهای اینترنتیشان نه بیش از یکی دو سطر شرح حالی هست، نه اصلا یک تصویر. بله، حرف این آقای «تاملین» که بیست و شش سال پیش رهسپار عالم «بعدالطبیعه» شد، در فصل «پایه های دین و ایمان مسیحی» به اینجاریده بود که می گفت: «کسی که رضای خاطرش به این حاصل بشود

که با قاطعیت اعلام کنند: من به دین خودم ایمان دارم! (۵)، اگر کسی دل به «بیانزد» و به او بگوید: من هم به علم خودم ایمان دارم، سخت از حرفش عصبانی می‌شود، این حرف آقای «تاملین» مرا توی فکر فرو برد. موقفاً باش خدا حافظی کردم، یعنی کتابش را بستم و رفتم روی تخت «داز کشیدم» و شروع کردم با خودم به حرف زدن.

خدای داند که انسان امروزی (ع) که در حدود دو سده، سیصد هزار سال پیش روی زمین پیداش شد، فکر پرستش کی توی کله‌اش افتاد، و چرا افتاد، و اولین چیزهایی که پرستید چه بود. ولی این رامی دانیم که پیش از رسیدن به مذبهای «تک خدایی»، چیزهایی رامی پرستید که دوره به دوره به واقعیت و معنای آنها شک می‌کرد و می‌رفت دنبال یک چیز دیگر که «عقل دوره‌ای» او بتواند کمتر به شک داشته باشد.

«مقابل این سؤال که «بشر امروزی از اول تا حالا چند تا مذبه داشته است؟»، یکی از بهترین جوابها این بوده است که: «بی‌شمارتر از آن که بشود به فهرست درآورد. اگر نکوییم میلیونها، دست کم صد هزار تا!» و یکی دیگر از بهترین جوابها اینک: «در حال حاضر در دنیا بیش از سی و هشت هزار مذبه مختلف وجود دارد.»

یکی از جوابها هم با فهرستی از بیست و یک مذبه معتبر امروز همراه است و جمعیت پیروان

آنها، از جمله «مسیحیت» ۲۱۰۰ میلیون، «اسلام» ۱۳۰۰ میلیون، «هندوئیسم» ۹۰۰ میلیون، «آمین بودایی» ۳۹۴ میلیون، «یهودیت» ۱۴ میلیون، «آمین بهایی» ۷ میلیون، و «آمین زردشتی» ۲ میلیون و ۶۰۰ هزار.

در این دو بیست، سیصد هزار سالی که از تجدید آدمنیراد از بهشت به زمین خاک می‌گذرد، خداوند همچنان از کتاه کبیره جد و جدۀ آدمنیراد، که خوردن «میوه درخت معرفت» بود، غضبناک ماند و مانند تا در حدود ۳۰۰۰ سال پیش که شروع کرد به فرستادن انبیاء مرسل، یکی بعد از دیگری، صد و بیست و سه هزار و نهصد و نود و نه تا، و بعد از «خاتم النبیین»، صلوات الله علیه، دیگر نفری نماند که نفرستاد.

آقای «تاملین»، رضی الله عنه، هم همین را می‌گوید. حرفش این است که هر کس برای خودش مذهبی دارد، انا «علم» همیشه در همه جای دنیا برای همه یکی و یکسان بوده است.

۱- اریک والتر فردریک تاملین (Eric Walter Fredrick Tomlin)، نویسنده

بریتانیایی، پژوهشگر فلسفه.

۲- تی. اس. الیوت (T. S. Eliot)، شاعر و درام نویس آمریکایی-انگلیسی (۱۸۹۵-۱۹۸۸)،

برنده جایزه ادبی نوبل ۱۹۴۸، که «تاملین» کتابی درباره او نوشت با عنوان «تی. اس. الیوت: دوست

من».

۳- The Approach to Metaphysics، «در باب مابعد الطبیعه» یا به قول بعضی از

امروزها «رویکرد به متافیزیک»، کتابی که امیدوارم به فارسی ترجمه و منتشر شده باشد.

۴- Philosophers of East and West ; The Quest for the Meaning of Existence

in Eastern and Western Thought

۵- در ایران مسألت و مدارا با پیروان مذہبهای دیگر در نزد مردم کوچه و بازار با این ضرب المثل ابراز می

شد: موسی به دین خود صیسی به دین خود که معنای آن نزدیک به معنای آیه ۶ از سوره «کافرون»

است: «لکم دینکم ولی دین»: دین شما برای خودتان و دین من برای خودم.

شادباش نوروزی

درد و شادباش بر همه انسانهای آزاده جهان. آینه است و نوروز است و تختین روز فروردین ماه و تختین روز بهار. جشن فرخنده نوروزی بر همه کسانی که دوستدار و سایه‌سار زندگی اند و شادی خود را به بیچ نامی و بیچ اندیشه‌ای وابسته نمی‌کنند، بخشه باد.

خوب، حالا برگردیم، فکر کنیم، ببینیم آن وقتها که اجدادمان سال نداشتند، ماه نداشتند، هفته نداشتند، تاریخ نداشتند، تقویم نداشتند، روز اول ژانویه، روز اول محرم، یا روز اول فروردین نداشتند، آیا این بود وضعشان که سال می‌آمد، کهنه می‌شد، می‌رفت، و باز سال نو می‌آمد، و این اجداد چاره از همه چیز بی‌خبر ما در جنگل‌ها به دنیا می‌آمدند و زندگی می‌کردند و می‌مردند، بدون اینکه اقلاد در عمرشان یک روز عید داشته باشند؟

راستی که بی‌فرسگی و بی‌تقویمی چه قدر بد است! الان به هر تقویمی از هر قوم و ملت و امتی نگاه بکنیم، می‌بینیم غیر از نوروز، دست کم پنجاه و دو روز در سال، یعنی هفتتت ای یک روز برایشان روز استراحت و شادی است.

ایجاب که یکی از بلااد کفر و حاج پرستی است، روزهای یکشنبه برای خانواده‌ها روز عید هفتتت است.

قدیمها روز یکشنبه، که روز استراحت خدا، بعد از شش روز کار طاقت فرسای آفرینش عالم و آدم بوده است، دست مثل عید نوروزنا، تمام اعضای خانواده، از کوچک و بزرگ، نوترین یا بهترین لباسشان را می پوشیدند و می رفتند کلیسا، خانه خدا، هم سکه خدایرامی گفتند، هم به خیلی از فیضهای دیگر زندگی نائل می شدند.

امروز وقتی یک انگلیسی می گوید «سندی بست» (۱)، معنیش فقط همان «بهترین لباس مخصوص یکشنبه، فرخنده و مقدس برای رفتن به کلیسایت. یک معنی که برای ما فارسی زبانهای ایرانی خیلی آشناست، «لباس پلوخوری» (۲) است. خیلی از انگلیسیها به تاتر و اپرا، یاب ممانی و عیش و نوش، یاب قارخانه هم که می روند، هر روزی از هفته هم که باشد، «سندی بست» نشان می کنند.

یادمان نرود که داشتیم غصه اجدادمان را می خوردیم که تا همین دوازده هزار سال پیش، نه فقط تقویم نداشتند، بلکه کشاورزی هم نداشتند و با شکار کردن بعضی از جانورهای وحشی و جمع کردن میوه بعضی از درختهای وحشی و ریشه و برگ بعضی از گیاههای وحشی جواب غر و لند سکم پر، سمرچ و پشمیان را می دادند. کفتم داشتیم غصه اجدادمان را می خوردیم؟ چه غصه ای؟ غصه اینکه سال نداشتند که سالی یک بار نوروز داشته باشند؟ این را یک دستی زدم، بنیم شاپیش خودتان چی می گوید! بله، ما آدمیزادهای این دوازده هزار سال اخیر، هستیم که کشاورز شدیم و صنعتگر شدیم و شهرنشین شدیم و متمدن شدیم و هفته ای

یک روز استراحت کن شدیم و سالی یک روز عید نوروز دار شدیم .

لغفا در این حال و هوای نوروزی خوب دقت بفرمایید، ببینید چی می گویم . واقعیتش این است که آن اجداد ما فقط «روز» داشتند . سالشان همان روز بود که از صبح شروع می شد تا غروب، و غروب که می شد با شکم خیلی سیر، یا سیر، یا نیم سیر، دور آتش جمع می شدند و آوازی خوانند و می رقصیدند و از عید آن روز لذت می بردند . حالاً ما، با وجود تمدن بودن، باید به یاد میاوریم که یک وقتی هر روزمان نوروز بود . هر روزتان نوروز باد!

۱- «بارة اصطلاح «Sunday best» در لغتنامه نوشته اند: «بهترین و غالباً رسمی ترین لباس شخص .

زینه معنی اصلی این اصطلاح اینک در میان مسیحیان رسم بوده است که روزهای یکشنبه برای حضور در کلیسا و مراسم دعا و نماز، بهترین و نوترین لباسشان را می پوشیدند.»

۲- «لباس پلو خوری» زینه اجتماعی و فرسنگیش این است که قدیم با نخب ماده غذایی کرانی بود و بیشتر مردم

وقتی که مهمان خاصی داشتند که لازم می دیدند ارزش پذیرایی سنگینی بکنند، غذای اصلی ای که بهش

می دادند پلو و چلو بود با یکی (دو گاهی چندتا) از انواع خورشتها . بنابراین، برای مردم طبقه متوسط به پایین،

«لباس پلو خوری» لباس مهمانی بود .

انتخاب املایی

سلام . و بعد از سلام، خدمتان عرض کنم که دادم دستویس یک مقاله مال چند سال پیش را تایپ می کردم، حواسم را برای یک نقطه گذاری دقیق تر از معمول، خوب جمع کرده بودم. کفتم «نقطه گذاری»، قلب رنجورم به تنق افتاد و فشار خونم، کم کش، دو درجه ای بالا رفت!

قرنهاست که داریم با این خط زیبا، اما عاریتی چیزهایی بی اهمیت، مثل حکایت «عاق والدین» و تنهایی پراهیت مثل کتاب «قانون» در طب، از «ابوعلی سینا» را استنسخ می کنیم، و هنوز قاعده واحد و مشخصی برای یک نقطه گذاری نبت منطقی و مناسب خط فارسی نداریم.

رسیده بودم به تایپ کردن این جمله از مقاله که: «بنابر این باشماده ظاهر مردم نمی توانیم درباره باطن آنها حکم کلی صادر کنیم.» در همین جمله، چون می خواستم نقطه گذاری دقیق تر باشد، سر «عبارت قیدی» «بنابر این» مکث کردم و در مورد نوشتش در انگلیسی دو چیز به یادم آمد.

حالا اگر من پای تخته سیاه بودم و شامم داشتید توی صفحه تلویزیون مرا می دیدید آسان تر می توانستم توضیح بدم که در املای رسمی زبان انگلیسی، مثل خیلی چیزهای دیگر انگلیسیها، اولاً عبارت

قیدی «بنابراین» که «there» به علاوه «fore» است، سرهم و به صورت یک کلمه مرکب نوشته می شود: «therefore»، و ثانیا وقتی که این عبارت، در اول یک جمله می آید، بعدش «کاما» (comma) یا «ویرگول» (virgule) می گذارند.

آنوقت به خودم گفتم: «بنابراین» این عبارت قیدی در فارسی هم به صورت یک کلمه مرکب تلفظ می شود: «بنابراین»، نه به صورت سه کلمه مفرد: «بنا»، «ب»، «این». پس بهتر است ما هم در نوشتن، بین این سه کلمه فاصله نگذاریم، مثل عبارت ربطی «همینکه»، مرکب از سه کلمه «هم»، «این»، و «که».

حالا فکر نکنید که من می گویم بیاییم به شیوه تقلید «قرو» از «نجان» (*)، در نقطه گذاری و املا ی فارسی از انگلیسیها تقلید کنیم تا دمان لای تحت باندا بلکه می گویم سعی کنیم برای املا و نقطه گذاری فارسی به یک قاعده و قرار ثابت و منطقی برسیم.

حالا اینها به کنار، امروزه می بینی بعضی از نویسندگان و شاعرانی که، علاوه بر سخنانی دل خنک کن از زبان مردم منظر گفتن، می خواهند به اصطلاح، خودشان را به بان مردم کزانی، صاحب سبک معرفی کنند، بخشی از تلاششان را می گذارند روی «املاء» و «نقطه گذاری» من درآوردی و «خسرالدنیا و الآخرتی»!

مثلاً یک شاعر و قاصد شاعر که می‌بیند «مردم منظر» از بیات انواع شعرها و انشاءهای انقلابی، با یک قرنی سابقه، به حد کفایت رسیده‌اند، حالا دیگر دشان برای یک انقلاب‌طلبی شور می‌زند، فوراً یک پمپین انقلابی را از خود در می‌آورد و تحویلشان می‌دهد.

این بزرگوار، بدون آگاهی از منطق بعضی از قاعده‌های موزون هم دست‌املائی فارسی، در یک حرکت شمشیری، سر از تن «ضمیرهای متصل ملکی و منفعلی» (***) جدا می‌کند و مثلاً «راهت» را می‌نویسد «راه ات»؛ «می‌خواستش» را «می‌خواستم اش»؛ «دل ام»؛ «گرفت» (تورا گرفت) را «گرفت ات»؛ «دوست می‌دارم» را «دوست ات می‌دارم» و قس علی‌هذا! یا مثلاً قاعده «وصلت» و «جدایی» کلمه‌های مرکب را معکوس می‌کند و می‌نویسد «بی‌گرازیگی»، «هم سایه»، «شان‌گاہی»، «همگی»، و یابوین که همیشه روشنگرهای امروزی، برای تقلید از این پیشوایی اعجاز‌آفرین، چه سنگ‌های می‌اندازند!

زبان فارسی می‌گوید: «شماره حقیقت انسانیت قسم، چیزهای دیگر به کنار، املائی فارسی را مدرن و دکراتیک و انقلابی نکنید»

* - حکایت «القرود والنجان» یا «بوزینه و درودگر»، یکی از حکایتهای کتاب «کلید و دمنه» است که آن را

دکتر «بهروز ثروتیان» از روی متن فارسی «نصرالله نشی»، به تصحیح استاد محبتی مینوی، با عنوان «گشایش زندگی در مجل کلیل و دمنه» به زبان ساده امروزی بازنویسی کرده است. این کتاب در سال ۱۳۸۹ بوسیده «انتشارات استگار دانش» انتشار یافت. با تشکر از نویسنده و ناشر، حکایت «بوزینه و دودگر» را از این کتاب «اینجا نقل می‌کنم»:

«دودگری بر روی چوبی نشسته بود و آن را، از درازا، اره می‌کرد. دو تا کوه در پیش داشت. هرگاه که یکی از کوه‌ها را می‌گرفت، کوه دیگر را که بیشتر کوفته بود، بیرون می‌کشید. بوزینه‌ای بر بالای درختی نشسته بود و می‌نگریست. دودگر برای آوردن ابزارهای به خانه رفت. بوزینه با شتاب آمد و از آن سوی چوب که شکافته شده بود، بر روی آن نشست. دم او در شکاف آویخته شد و بی آنکه کوه دیگر را بکوبد آن را که بر شکاف چوب بود، در آورد. دو شکاف به هم پیوست و دم او در آن میان ماند و او از هوش رفت. دودگر بازگشت، او را در آن حال دید و گفت: «راست گفته‌اند که دودگری کار بوزینه نیست!» هر که کاری جوید که بدان آگاهی ندارد، به سر نوشت بوزینه گرفتار آید.

** - «ضمیرهای متصل ملکی و مفعولی»:

الف - ضمیرهای ملکی متصل با حسین به کلمه اسمی «راه»:

سنتی و معمول:

راہم — راہت — راہش (مفرد: مستکلم، مخاطب، غائب)

راہجان — راہمان — راہشان (جمع)

جدید و اعلیٰ:

راہ ام — راہ ات — راہ اش

راہ امان — راہ اتان — راہ اسان.

ب۔ ضمیر ہی مفعولی متصل با پسیدن بہ فعل «کرفتن»:

سنتی و معمول:

کرفتم (اومراکرفت) — کرفت (اوتوراکرفت) — کرفش (اواوراکرفت)

کرفتان (اوماراکرفت) — کرفتان (اوشاراکرفت) — کرفتان (اواآنہاراکرفت)

جدید و اعلیٰ:

کرفت ام (اومراکرفت) — کرفت ات (اوتوراکرفت) — کرفت اش (اواوراکرفت)

کرفت امان (اوماراکرفت) — کرفت اتان (اوشاراکرفت) — کرفت اسان (اواآنہاراکرفت).

عصر فوریت و اختصار

سلام . اگر یادتان باشد، هفته پیش «نامه ای که عنوانش بود «اتقلاب املائی»، در خانه اش، از قول زبان فارسی اصیل و ارجمند دیروزه، امانه اسارت و خواری و بردگی افتاده امروز، نمی دانم در خطاب به کیا گفتم: «شماره حقیقت انسانیت قسم، چیزهای دیگر به کنار، املائی فارسی را مدرن و دوگراتیک و انقلابی نکنید»

دیروز توی یکی از خیابانهای اصلی محله چشم افتاده نوشته روی شیشه یکی از این رستورانهای فست فود زنجیره ای «نشین فوری بخور، بگیر فوری ببر» که می بینم تهرانها راحت وبی دردسر مثل انگلیسیها بهش می گویند «فست فود» (Fast Food)، و من بچاره ایرانی «لندن دارم زور می زنم اسمی برایش پیدا کنم، دیدم توی یک تابلو چارکوش، عکس چهارتا پاکت «فست فود» چاپ کرده اند و بالاش بانخط دشت عسج و بخی نوشته اند «کیدز پک» (Kids' Pack)، که می ترسم تهرانهای امروز هم، مثل انگلیسیهای «دیروز کم کرده»، بهش بگویند «کیدز پک»، آن هم با کلی احترام و افتخار!

نه خیر! من الان چهل سالی می شود که تهرانی نیستم و نمی دانم نسل تهرانی این چهل سال اخیر برای ترجمه فارسیش با «رویگرو» و «رہیافت» خودشان به «گزینہ» ای رسیده اند یا نه. یادم است همتا و

واندی سال پیش، صبح که می رقیم کتب، نه مان یک دستمال به گوشت کوبیده و یک تکه نان سنگک و گاهی یک دانه سیب و یک مشت میزواز این جور چیزهای داده دستمان. خودش می گفت: «صبر کن، بچه! دارم سفره‌ت را می بندم.»

حالا «ک» را که در املای رسمی باید با «ck» بنویسند «c» ش را انداخته اند، مثل اینکه ما «او» خورشید را می‌نامیم، بنویسیم «خرشید»، که بیج، به جای «چایلد» (child) هم که می‌شود «کودک» یا «بچه»، نوشته‌اند «کید»، که معنیش در اصل از قدیم نذیماتا قرن هفدهم میلادی نه فقط در انگلیسی، در همسایه‌اش آلمانی و دانمارکی و سوئدی هم معنیش فقط «بزخاله» بود، بله، بزخاله، و هنوز هم هست. از آن به بعد که کم کم مردم طبقه خیلی پایین، خدای داند چرا، به «بچه» گفتند «بزخاله»، همان طور که خیلی از عوام، از سرعین، یا به شوخی می‌گویند: «توله». به سبقت نشنیده‌اید کسی به کسی بگوید: «تو که نان نداری خودت را سیر کنی»، چرا این قدر توله پس می‌اندازی؟!، در حالی که در فارسی به بچه «سک» و حیواناتی مثل شیر و خرس و پلنگ می‌گویند «توله».

و اما اگر یادتان باشد، اصل حرف من سردرن و دو موکراتیک و اعلایی کردن املای فارسی به همت والای بعضی از مشاهیر ادبیات معاصر بود که در این امر خیر با هم دیگر مسابقه می‌دهند، و چیزی که با دیدن «سفره‌پاکتی بچه‌ها» به ذهنم افتاد که در پشت‌بند نامه قبلی بگویم، این است که می‌بینم این انگلیسیها،

آنوقت، یعنی در حدود شصت سال پیش که هنوز علمشان توی کلیساهاشان بود و علمارتدن و فرسنگ و صنعت و اقتصاد و سیاست دنیا نشده بودند، خط داشتند، الفبا داشتند، اما املای واحد رسمی نداشتند و حرکات را آن طور که توی محله اش تلفظ می کردند می نوشتند. ماکه حالا هزار سال طول کشیده است تا به یک نیمه املای تقریباً واحد رسمی رسیده ایم، چرا داریم برمی گردیم به دوره حرج و مرج (*). املایی اینها؟ نه؟ نه نه نه نه!

* - برای «حرج و مرج املایی» در زبان انگلیسی در پیش از قرن هجدهم میلادی می توانید به مقاله

«Spelling Strategies» به این نشانی در اینترنت مراجعه کنید:

en.copian.ca/library/learning/academic/english/spelling

نه کله ای، نه استطاری!

سلام. اگر وقت داشته باشید و بتوانید با حوصله به عرض این بنده حق توبه بفرمایید، حرفم این است که هیچ حرف تازه ای ندارم، اما بعضی حرفها هست که همیشه درست است، و همیشه منطقی است، حتی اگر آن را کسی گفته بوده باشد که هیچ ارتباطی هم با عالم بالانمی داشته است، درست مثل غنچه گل سرخ و برک سبز بید مجنون در بهار، که از حیث سابقه وجود... نمی دانم... شاید میلیونها سال کهنه باشند، اما از حیث معنی همیشه تازه مانده اند.

پس مثلاً نمی شود گفت که چون فلان حرف را که یک فیلسوف در هزار و اندی سال پیش زده است، حالا دیگر کهنه است و ارزش شنیدن ندارد. چیزی که هست، بعضی از این حرفهای «همیشه درست» و «همیشه منطقی» و «همیشه تازه» در موقعیتی و شرایطی زده شده است که با موقعیت و شرایط امروز فرق می کرده است، و به همین دلیل باید آنها را تناسب با موقعیت و شرایط امروز، از نو گفت تا مردم درستی و منطقیّت و تازگی آنها را احساس کنند و بفهمند.

بگذارید یک مثال برایتان بیاورم: این دفعه که سوار شدم بروم بیمارستان، دیدن همسر چارتر

از خودم، راننده تاکسی تلفنی یک مرد خوش برخورد پاکستانی بود که با من آشنا شده است و تا در جلوراباز
می‌کنم و بغل دستش می‌نشینم، با بیجانی مردمانه می‌گوید: «ان شاء الله که حالتان خیلی خوب است و
خانواده بخند و همه چیز رو به راه است!»

گفتم: «نه! ابد! از بیچکس و بیج چیز هم کله ای و انتظاری ندارم!» و او گفت: «بله، بله،
دست می‌فرمایید! آدم کله‌کنده چی! انتظار داشته باشد که چی!»

اگر با این راننده خوش برخورد، مثل من، یک بار از لندن بروید کیمبرج، در تمام دو ساعتی که
توی راه هستید، خیال می‌کنید با او هم صحبتید، اما سایه که می‌شوید، می‌روید توی فکر و می‌بینید بیج یادتان
نمی‌آید که این آدم با کله خودش، با عصیده خودش، با جهان بینی خودش یک کله حرف زده باشد. هرچی
شاکفته‌اید، او از در هم صحبتی باز رنگی تکرار کرده است و قسود رفته است.

حالا که بیماری شدید همسرم بالای پیسی اوضاع عالم و آدم «بنزن به سیم آخری» ام کرده بود
، به خودم گفتم: «یا، چیزی به این راننده خوش برخورد بگو که تکرارش یک خرده سخت تر از حرفهای
معمولی باشد، و سیم باز هم می‌تواند هم صحبت بازی «بیاورد!»

فکر کردم، دیدم بهترین موضوع تبلیغی بودن یاسه کاکلی نظام هستی و آفرینش است. بهش گفتم و یک نفس گفتم: «می‌دانید که از افلاطون و ارسطو بکسیر، بیاتا دکارت (Descartes) و اسپینوزا (Spinoza) و لایبنز (Leibniz) و هیوم (Hume) و کانت (Kant) و بارکلی (Berkeley) و هگل (Hegel)، و از بوطلی سینا و فارابی بکسیر یا تا مثلاً ملاصدرا، همه شان فکر می‌کردند این عالم هستی، یا کائنات، یا طبیعت، که شامل موجودات زنده، از جمله آدمیزاد، می‌شود نمی‌تواند مستقیماً دست خود خدا دست شده باشد. لکن خدا، که «برتر از قیاس و خیال و مکان و و هم» (*) است، در «یک بنگ» (***) اول «صورت» یا «طرح» یا «ایده»، هستی یا «عقل کل» را آفرید، و بعد به تدریج و به ترتیب همه کائنات و موجودات و مخلوقات از همین عقل کل صادر شدند. پس «واقع خدا» مختص و طراح هستی است، «عقل کل»، طبیعت و مهندس هستی است، و زمین «کارخانه تولید» یعنی وضع تک تک محصولات این کارخانه ربطی به مختص و طراح عالم هستی ندارد! پنخود نباید گله کرد! پنخود نباید انتظار داشت!»

و حالاً که من ساکت شدم و نفس تازه کردم، او، بعد از «بله-بله» های کج و پشت سر هم گفت: «خدا خودش می‌داند ماچی می‌توانیم بگویم! بیچی! رضائیم به رضای او!»

* - سعدی شیرازی که شاعر بود و مرکز ادعای فیلیوف بودن نکرد، در دیباچه «گلستان» گفته است:

ای برتر از خیال و قیاس و مکان و وهم،

وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم،

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر،

ما؛ پیمان در اول و صف تو مانده ایم.

** Big Bang- انفجار بزرگ، فرضیه پیدایش جهان، هستی در پی یک انفجار بزرگ و گسترش این

انفجار به صورت گمگشانها...

قضیه بوق اسرافیلی لوله اکروز

سلام . همان طور که، لطف، انتظار دارید، من بنده حق، عقیده داشته ام و دارم که... و نگاه کردم، دیدم «رالف والدو امرسون» (*)، شاعر و نویسنده فیلسوف مشرب آمریکایی، گذشته صدوسی و دو سال پیش، عمیق تر و دقیق تر از من، هم عقیده داشت که: «همه ابزارها و ماشین آلات در سراسر عالم در واقع دنباله و دامنه اعضاء و حواس آدمیزاد است.»

خوب، چند کلمه ای در توضیح این نکته ضروری ندارد. آدمیزاد، برخلاف حیوانات دیگر، ابزار ساز است. وقتی هم شروع کرد به ابزار سازی، دست بنداشت تا رسید به ایجا که ما امروز، هستیم. هر ابزاری که اختراع می کرد و می ساخت، آن ابزار و عمل آن ابزار به قدرت و کاربرد دستش اضافه می شد، یعنی مثلاً چندین هزار سال پیش که آدمیزاد شروع کرد به کشاورزی، فکرش یاور دستش شد و «داس» را اختراع کرد و داس شد دنباله ای از دستش.

نه! شماره انسانیت قسم، کول بعضی از این «پژو، سنگران فربنگ جانوری» را نخورید که <۹۰>

می‌گویند بعضی از جانوران هم ابزار سازند! مثلاً خنده تان نمی‌گیرد و وقتی نشان می‌دهند که یک شامپانه یک چیلد از کیری می‌آورد و آن را فرو می‌کند توی سوراخ یک کنده پوسیده و می‌کشد بیرون و موریانه بی‌نی را که به چیلد می‌چسبند، یکوهی تناول می‌فریاید، و با این مصحکه می‌خوانند ما باورمان بشود که میمون‌ها هم ابزار سازند!

خلاصه می‌خواهم این را بگویم که جانوراً تقریباً همه چیزشان توی جسم خودشان است، انا انسان خودش را در حد احترامها، اکتشافها، ابزارها، ماشینها، فکرها، فلسفه‌ها، هنرها، آرزوها، پاکها و پلیدهاش کسترش داده است!

انا وای به حال آن آدمیزادمانی که خیال می‌کنند اگر چند میلیون دلار از پول حرمانشان را بدهند، یک آپارتمان در طبقه میتم یک برج تفریح بخزند که استخر و سونا و جکوزی داشته باشد؛ یک اتومبیل بخزند که بیرونش نفرت مردم را برانگیزد و توش بشود خنده سوران گرفت؛ و توی هر بانک معتبر و بدنام دنیا حسابهای بی‌کتاب داشته باشند، آدمیت خودشان را همین قدر کنده کرده اند، و نخواسته اند، یا نتوانسته اند بفهمند که شخصیت انسانی آدمیزاد فقط با فکر او و در دنیای درونی او عظمت پیدا می‌کند!

خیلیان سرکوه ما تا حالا پیاده پنج دقیقه فاصله دارد، یعنی صدای آژیر آمبولانس و ماشین آتش نشانی و ماشین پلیس را از توی اتاق می‌شنویم، انا صدای اتوبیلها و کامیونها و اتوبوها را نه صدایی که

الآن شنیدم و بدجوری توی گوشم پیچید، صدای «اکروز» موتور سیکلت قراضه یکی از این جوانهایی بود که می‌خواهند بگویند: «آسی مردم، آسی پولداره، آسی کلخ داره، آسی «رولزرویس» سواره، ماهم، مستیم!»

کله سحر روز یکشنبه، روز استراحت خدای دنیای حاج پرستا، با این فریاد از وسط آخرین تکّه خواب می‌پری، خیال می‌کنی بوق اسرافیل تو آسمان پیچیده است. دولت به حال این موتور سوارهای جامعه لامروت بیرحم، شلطف می‌سوزد. پامی شوی، می‌نشینی جلو کامپیوتر و می‌گویی، از آدمیزاد می‌گویی، از خیلی از آدمیزاد که از روی جهل و طمع و جنون حیوانی خیال می‌کنند هر چه داراییهای بیرون از خودشان را بیشتر کنند، خودشان آدم کنده‌تری می‌شوند!

و می‌گویی بدا و بدتر به حال آنهایی که می‌گویند خوشابه حال اینها! و خودشان را با لوله اکروز موتور سیکلتهای قراضه زندگی فقیرانه‌شان باد می‌کنند!

* - رالف والدو امرسون (Ralph Waldo Emerson)، شاعر و نویسنده آمریکایی (۱۸۸۲-)

(۱۸۰۳). گفته‌بالا از کتاب «جامعه و انزوا» (Society and Solitude)، گرفته شده است.

سار از دخت پید

سلام . امروز صبح، دم ایستگاه قطار زیرزمینی محله چخیزی دیدم که یکدفعه مرابه یادشفت، همتاو سال پیش انداخت که هنوز «طوسی» بودیم، و بیلبان به کله اش نرده بود که مارا «تهرانی» کند، و... چی فرمودید؟ نه، قربان، خودمان باینکه چهل سالی است عطای «تهران» رابه تقای مقدسش، شخیده ایم و اینجا، «رندن»، زندگی می کنیم، اصلاً «لندنی» نشده ایم، وهان طور «طوسی» مانده ایم .

بله، چخیزی که مرابه یادشفت، همتاو سال پیش خراسان انداخت، دیدن یک بخت «سار» بود که توی پیاده رو در حاشیه خیابان، بدون هیچ ترس و وحشتی از مردم، از روی زمین آسالت شده عظیم نمی دانم چه ریزه آشغالی ور می چیند که جواب سکم کر سه شان را بدهند .

علامه دجنادبارة سار می گویند: «سار پرنده ای است سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد و مرغ ملخ خوار نوعی از آن است.» در «دانشنامه آزاد ویکیپدیا» هم آورده اند که سار، که انگلیسی زبانها بهش می گویند «استارلینگ» (starling)، زیستگاهش «جنگلها، روستاها، باغها، حلقزارها و

نیزار هست»، و معمولاً حشرات و دانه های ریز گیاهها را می خورد.

به عبارت دیگر، این پرنده نازنین، که او را در روزگار پتلی، در ردیف «گنجشک» و «سبزقبا» و «دم جنبانک» و «سره» و «چلچله» و «ساز به سر» و «گفترا»، می دیدیم و می شناختیم، نباید برای سیر کردن شکم با آشغال ریزه، توی لندن، دم ایستگاه قطار زیرزمینی پیداش بشود. همان طور که نباید «کاکالی» (seagull) که از مرغهای مایه خوار است، در شهرهای ساحلی همین انگلستان آشغال خور بشود و برود سراغ زباله ها، یا از دست آدمهایی که در ساحل نشسته، سادو خندانند، با مهارت کماندویی بستنی یانان خامه ای بنامد، یا میمون نباید مثلاً در کوچه خیابانهای «دحلی نو» از سرو کول مردم بالا برود و از دست هر کس، از مغازه هر کس، از زنبیل هر کس، هر چه را که می شود، با وقاحت تمام بدزدد و پاکبازد به فرار.

نقط «ساره» و «کاکایها» و «میمونها» نیستند که آدمیزاد محیط زندگی آنها را آشغال کرده است و غضب کرده است و از خود کرده است. مرض خطرناک طمع بدجوری به مغز آدمیزاد زده است. اصلاً هیچ چیز حالش نیست. با وجود احتیاجی که برای حفظ حیات خودش به وجود همه حیوانات و گیاهها دارد، این «طلوما جولا» می بدجاقت (*)، با این همه هشدارهایی که تک و توک هشدارهای جامعه جهانی بهش داده اند و می دهند، هنوز هم به هوش نیانده است که بنفهد حیات یکپارچه است و زمین سفره عام همه

جاندار هست، و او باید در این سفره با همه آنها شریک باشد. اگر نخواهد صاحب خسیس و خیث مطلق این سفره شود، سفره از نعمت خالی خواهد شد و حیات، یکپارچه نابود!

الآن چهل سالی است که من، بنده حق، از «تهران» و «تهرانها» خبری که هوش و حواس خودم شاهدش باشد، ندارم، اما این را یادم هست که آنوقتها که هنوز جمعیت تهران، مرکز تقسیم غنائم، به روایت‌های مختلف، بین هشت میلیون تا چهارده میلیون نفر نبود، و همان حدود سه میلیون نفرش داشت این شهر مگلی آلافرنگی را خفه می‌کرد، آلودگی هوا و کمی آبش آن قدر زیاد بود که آدم به بذرت صدایی از کجنگ یا کلغ به کوشش می‌خورد، چه رسد به اینکه چشمش در بهار به دیدار سبز قبا روشن بشود.

در دنیای بدآیین این روزگار تا آدم نخواهد بیند غصه چی را بخورد، غصه آدم را خورده است!

* - «ظلوما جهولایی» اشاره به آدمیزاد است، در آیه ۸۲، سوره اتراب: «إنا عرضنا اللّٰه علی السّموات والأرض والجبال فأبین أن ینحبنها و أشقن منها و حلما الإنسان إنّه کان ظلوما جهولا» ترجمه فارسی از زیات «پارس قرآن»: «ما امانت [الهی] و باد تکلیف را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم، پس از برداشتن آن سرباز زدند و از آن حراستگ شدند ولی ما انسان آن را برداشت، راستی او سنگری نادان بود.» «سنگر نادان».

نگذاریم عقلان غریزی بشود

سلام . شاید شما هم مثل خیلیها، حالا که به اینترنت دسترسی دارید، در یک موقعیتی، یک دفعه یک چیزی وادارتان کرده باشد که ببینید، مثلاً، بزرگان دین و فلسفه و علوم و ادبیات، به این سوال که «معنای زندگی چیست؟» چه جوابی داده اند، تا بتوانید در مقایسه، معنایی را که خودتان برای زندگی دارید، ارزیابی کنید.

چیزی که پر واضح است، این است که هر دین یا فلسفه ای، بهمت و هدفش این است که برای زندگی معنایی پیدا کند، و هر دیندار یا فیلسوفی، حرف و حرفه اش این است که این معنی را، آن طوری که فهمیده است، و آن طوری که صلاح خودش یا صلاح دیگران می داند، به آنها بفهماند.

عرض کنم به خدمتان که همین الان، از هر نفر از این هفت هزار میلیون نفر آدم حتی و حاضر ، البته به استثنای بچه های تازه زبان باز کرده ، پرسید : «به نظر تو زندگی چه معنایی دارد؟» سوالتان را بی جواب نمی گذارد . بعضیها هم در جواب گفته حکمت آمیزی از بزرگان قدیم و جدید نقل می کنند .

مثلاً می‌گویند ارسطو، فیلسوف یونانی، گفته است: «معنی و مقصود زندگی، و به طور کلی هدف هستی را آدمیزاد خوشبختی است.» (۱)؛ یا همان همه، نویسنده آلمانی، گفته است: «من متقدمم که از بابت معنی دار بودن، یا بی معنی بودن زندگی مسئولیتی ندارم، اما از بابت اینکه با این زندگی ای که به من داده شده است، چه کار باید بکنم، مسئول هستم!» (۲)؛ یا آلبر کامو، نویسنده فرانسوی، گفته است: «شما اگر مدام توی این فکر باشید که چه طوری می‌شود خوشبخت شد، به حقیقت خوشبخت نمی‌شوید، و اگر هم دنبال این باشید که بفهمید زندگی چه معنایی دارد، به حقیقت زندگی نخواهید کرد!» (۳)؛ یا هنری میلر، نویسنده آمریکایی، گفته است: «زندگی را باید بهش معنی داد، چون خودش هیچ معنایی ندارد!» (۴)

قربان دنت، ای هنری میلر جان! من هم همین رامی گویم. به نظر من که یکی از هفت هزار میلیون «صاحب‌طر» دنیای امروز هستم، البته به استثنای بچه‌های تازه زبان باز کرده، عرض می‌کنم که ما آدمیزادها جسماً با یکدیگر از جانورهای دیگر، از فیل گرفته تا شته، هیچ تفاوتی نداریم، جز اینکه آنها هرچی لازم دارند بدانند، بدون اینکه لازم باشد فکر کنند، کشف کنند، اختراع کنند، از همان اول، از صدقه سر طبیعت، مثل باطری عروسک کوکی، توی وجودشان تعبیه شده است. چیزهای مختصری هم که بعضی‌ها باید با تقلید از پدر مادرشان یاد بگیرند، درجه دانشگاهی نمی‌خواهد.

آنا آدمیزاد! چی بگویم؟ چه طوری بگویم؟ یعنی این دو نیست، یصد هزار سالی که از آدمیزاد شدن می گذرد، کافی نبوده است که بفهمیم این جسم حیوانی، این جسم صد در صد حیوانی، برای زندگی انسانی به ما عطا شده است؟ که بفهمیم این تنها ما بودیم که میان حیوانات بچه ناهلف از کار آیدیم و «غریزه حیوانی» مان را تبدیل کردیم به «عقل انسانی»؟ و عجب که هنوز هم، بعد از دو نیست، یصد هزار سال، دنبال این هستیم که بدانیم زندگی چه معنایی دارد!

جواب قطع و بی تعارفش این است که تا آنجایی که «طبیعت» خواسته است، بخور و خواب و بچه پس مینداز و بروا مثل همه آلهای دیگر، از پشه بگیر تا فیل! آنا تا آنجایی که ما خواسته ایم و از «خدا» خواسته ایم، زندگی هر که امان، خوب باید، آن معنایی را پیدا کرده است که خودمان بهش داده ایم. فقط باید مواظب باشیم طبیعت عظمان را دوباره غریزی نکند و خیال نکنیم هنوز انسانیم!

۱- کلمه «Happiness» را در کتاب لغت این طور معنی می کنند: خوشحالی، خوشنحی، شادی، شادمانی، خوشنودی، خرسندی، سعادت، مبارکی، فرخندگی، دلشادی، و امثال اینها. آنا، به نظر من همه این معنیها را که بگذاریم روی هم، به اضافه خیلی معنوهایی دیگر، جمعاً می شود «Happiness» و شاید «خوش حال و روزی» یکی از نزدیک ترین معنیهای آن باشد.

- ۲- همان‌همه (Hermann Hesse)، شاعر و داستان‌نویس فیلسوف مشرب آلمانی (۱۸۷۷-۱۹۵۲)، معروف‌ترین کتابهایش «سیدارتا»، «گرگ بیلمان»، «دیمان»، و «مغرب شرق»، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۴۶.
- ۳- آلبر کامو (Albert Camus) داستان‌نویس فرانسوی (۱۹۱۳-۱۹۶۰)، معروف‌ترین کتابهایش «میکاند»، «طاعون»، «سوء تفاهم»، «کالیگولا»، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۵۷، پرومکتب فکری اگزیتانیسم یا اصالت وجود، که در ۴۶ سالگی در تصادف اتومبیل مرد.
- ۴- هنری میلر (Henry Miller)، نویسندهٔ آمریکایی (۱۸۹۱-۱۹۸۰)، از معروف‌ترین کتابهایش «مدار رأس السرطان»، «مدار رأس المجدی»، «شیطان در بهشت»، و «بهاریا».

خواننده‌ی ملی و حرفه‌ای جهانی

سلام . این موسسه انتشارات «روتلیج» (Routledge) که در اصل انگلیسی است و دو تا مرکز دارد، یکی در لندن، یکی در نیویورک، تاسیس کننده‌ی آقای «جورج روتلیج»، اولش فقط کتابفروشی بود، اما بعد در سال ۱۸۴۳ یعنی صد و هفتاد و یک سال پیش شروع کرده انتشار کتاب، و حالا جانشینانش حرکتی هستند، مثل گذشته از روی برنامه کاری کنند و کتابهای معتبر علمی و فلسفی و دانشگاهی در می‌آورند.

این‌ها یک رشته انتشارات دارند با عنوان کلی «تفکر در عمل» یا فارسی‌ش کنیم، بگوییم «اندیشه در کنش» (۱)، در موضوعات علمی، فلسفی، اجتماعی، اخلاقی، رفتاری، ادبی، هنری و غیره، که حرکتش را یک متخصص آن رشته، مختصر و مفید و ساده، برای مطالعه همه و همه کس تألیف کرده است: کاری شبیه رشته انتشارات «چه می‌دانم» (۲)، که به وسیله موسسه بزرگ «انتشارات دانشگاهی فرانسه» در می‌آمد و ترجمه فارسی آنها در ایران عهد نوجوانی این بنده‌ی حق منتشر می‌شد.

کاشکی حالایک ناشر ایرانی «فریخته» و «باهمت» و «علم دوست» و «نان به نرغ حقیقت خون» پیدا می شد، که باید این سی و پنج جلدی را که تا حالا موسسه «روح تلخ» منتشر کرده است، به دست مترجمهای انگلیسی دان فارسی نویس متخصص در موضوع بپارد و بدون عجله تحویل بگیرد و آنها را، حقیقت و کیلی، به مرور منتشر کند.

من اصلاً حرف دیگری داشتم که بزخم تقصیر این آقای «جوزف» هیلین میلر (۳)، نقده ادبی آمریکایی است که یکی از این کتابها را با عنوان «دبارة ادبیات» نوشته است و دست بر قضا من آن را خوانده ام و در فصل مربوط به «چگونه خواندن ادبیات»، زیر یک بند خط کشیده ام و در حاشیه اش نوشته ام: «دلت خوش است؟ این حرفی یعنی چی؟»

راستی هم؟! اینها باید ببینند چگونه خواندن ادبیات، مخصوصاً شعر را، از اکثریت طبقه تحصیلکرده ناراضی به اصطلاح روشنفکر ما ایرانیهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ یاد بگیرند. این یارو آمریکاییه نوشته است: «اگر... قضیه واقعا این باشد که هر اثر ادبی ای در یک دنیای خاص بازمی کند، که آدم جز با خواندن آن اثر راه به آن دنیا پیدا نمی کند، پس عمل خواندن به این معنی خواهد بود که خواننده با سپردن همه ذهن و دل و احساس و تحیل خودش، آن اثر را، بر بنای مفهوم کلمات آن، پیش خودش

باز آفرینی کند.»

شماره خدا، می‌بینید این منتقد ادبی آمریکایی چه حرفهایی می‌زند؟ تازه یک حرف دهنپرکن هم از «نیچ»، فیلسوف آلمانی (۴) نقل کرده است که می‌گوید: «تصوری که من همیشه از یک خواننده کامل دارم اعموبه ای است از شجاعت و کنجگدوی، و ضمناً انطاف پذیر، زیرک، محتاط، جوینده و پوینده و پژوهنده!»

اینجا کجای کارند؟ یک نوشته ادبی، آن طور که اکثریت کتابخوانهای ما در این هشت دهمه اخیری پندیده اند، می‌خواهد شعر باشد، یا داستان، یا مقاله، باید موضع نویسنده اش را از جهان چند مصرع، یا چند سطر اول، روشن کند تا خواننده بداند که دارد صین حرفهای دل خودش را می‌خواند یا نه! شاعر و نویسنده ملی که نباید حرفهای جهانی بزندا حرفهای جهانی در خواننده ملی را دوامی کند!

۱- «تفکر در عمل» (Thinking in Action) عنوان چند تایی از ۳۵ جلد کتاب این رشته از انتشارات «روتلیج»، ایناست: «دبارة موسیقی»، «دبارة انسان کرایبی»، «دبارة معاری»، «دبارة نقد ادبی»، «دبارة انطاف»، «دبارة شرم»، «دبارة موقعیت انسانی»، «دبارة اضطراب»، «دبارة شخصیت»، «دبارة معنای زندگی»

۲- «چه می‌دانم» (Que sais-je? (What do I know?): سلسله کتابهای دائرة المعارفی مؤسسه «انتشارات

۳- جوزف هیلز میلر (Joseph Hillis Miller)، منتقد ادبی (متولد ۱۹۲۸) که تا به حال بیش از سی جلد کتاب منتشر کرده است، از آن جمله «نماید شدن خدا: درباره پنج نویسنده قرن نوزدهم»،
The (Disappearance of God: Five Nineteenth-Century Writers) و شاعران
واقعیت: درباره شش نویسنده قرن بیستم، (Poets of Reality: Six Twentieth-Century
Writers).

۴- فریدریش ویلهلم نیچه (Friedrich Wilhelm Nietzsche)، فیلسوف شاعر مشرب آلمانی (۱۹۰۰-
۱۸۴۴)، که یکی از معروفترین کتابهایش «چنین گفت زردشت» است.

تفاوت تفاوت است

سلام . می‌خواهم بگویم یک آدم ایرانی، وقتی از هشتاد سال عمرش، چهل سال دوش را در انگلیس گذرانده باشد، هر روز چیزی، یا چیزی بی، پیش می‌آید که باعث می‌شود این آدم، با خودی و بی خودی، دانش را گرفتار «مقایسه» بکنند «نه، اقلای آنجا اینش بهتر بود که ۰۰۰» یا: «آره، اقلای آنجا اینش بهتر است که ۰۰۰»

یادم می‌آید که چهل سال پیش تلویزیونهای «آنجا» مسابقه بی داشت که شرکت کننده باید «اطلاعات عمومی» شان خیلی خوب می‌بود تا بتوانند برنده بشوند. بنابراین، معلوم بود که کسانی توی این مسابقات شرکت می‌کردند که تا اندازه‌ای تحصیل کرده بودند، کتاب می‌خوانند، و چیزی سرشان می‌شد. مسابقه «یست سؤالی» نبود که مثلاً طرف در همان سؤال اول، به جای اینکه پرسد «منتقل است؟»، به غلط بگوید «منقل است؟» و برنده بشود.

یکی از کانالهای تلویزیون ملی «آنجا» مسابقه‌ای دارد به اسم «اک هدز» (Eggheads) که

معنی اصلیش می‌شود «کله طاسها» و معنی مجازی و عامیانه‌اش می‌شود کله داره، باکله‌ها، باهوشها، چیز فیهما، چیزوانها، پر اطلاعاتها، روشنگرها، وامثال اینها. این «کله دار» های مسابقه‌ی پنج نفر ثابت هستند، و هر دفعه پنج شرکت کننده باید در اطلاعات عمومی باینها در جوابگویی شاخ به شاخ بشوند و آنها را انگشت به بند تا پولی را که با هر جواب درست تو بانک مسابقه جمع می‌شود، ببرند، و گرنه دست خالی بروند پی کارشان.

شاید هم تا زکیها «آنجبا» هم همین مسابقه‌ی راه انداخته باشند و من خبر نداشته باشم. اما این را می‌دانم، و با چهل سال زندگی «آنجبا» و جزئی آشنایی با سه هزار سال تاریخ و فرهنگ «آنجایی» خوب می‌دانم که شرکت کننده‌ی «آنجایی» در همین مسابقه‌ی معمولی و اصلا و کلاً بعضی از دانشمندان هستند و معلمها و اداره جات، و خلاصه تحصیل کرده‌های طبقه متوسط که مثلاً بشود از شان پرسند: «کاشف الکحل کی بود؟» و او به جای «زکریای رازی»، برنگردد بگوید: «فرنگیهای کافرا!»

حالا شما پیش خودتان پنج نفر را در نظر بگیرید، باشغله‌های مختلف، که با هم آشنا و دوست باشند، با هم معاشرت کنند، از مصاحبت همدیگر لذت ببرند، اطلاعات عمومی‌شان آن قدر باشد که بتوانند به خیلی از سؤالات علمی، تاریخی، جغرافیایی، سیاسی، هنری، ادبی، سینمایی، و ورزشی جواب بدهند، و یکی از تفریحات سالمشان این باشد که گاهی وقتها که دور جمع می‌شوند، از این سؤالات همدیگر بکنند، و وقتی

خاطرشان جمع شد که چیزهایی سرشان می شود، تصمیم بگیرند تو برنامه «اک هدز» که همان «کله داره» باشند، شرکت کنند.

آن روزی که من داشتم یکی از این برنامه ها را تماشا می کردم، و طبق معمول از حرده تا سوالی که از پنج نفری کردند، دوسه تا ش راد دست جواب می دادم، وقتی شرکت کننده ها در اول برنامه خودشان را معرفی می کردند، تا اولی گفت: «شغل باغبان»، فوری یادداشت کردم، پنجم چهار نفر دیگر چه شغلهایی دارند. بله، شغلشان اینها بود: دومی دبیر ریاضیات، سومی پاسبان باز نشسته، چهارمی کافه چی، و پنجمی، جوان ترین عضو گروه، دانشجوی فوق لیسانس فزیک.

منی دانم شما برای پنج نفر فرضی خودتان چه شغلهایی راد نظر گرفته بودید، اما فکر می کنم در مقایسه با پنج نفری که من گفتم، شاید بشود به یک تفاوتهایی در بافت و دریافت دو جامعه پی برد.

رباعی ابریتی

سلام . بگذارید برایتان بگویم که چرا هر وقت این کلمه «ابریق» را از کسی می شنوم یا در جایی به
ش بر می خورم، دنیای عقلی و عالم احساسیم به کلی آشفته می شود. چرایی این تفسیر دو تا دلیل دارد. دلیل
اولش اینکه فوراً به یاد رباعی «ابرتی» منسوب به «عمر خیام» می افتم، و دلیل دوم اینکه توی دلم به همه
آهنایی که این رباعی «ابرتی» را مال «خیام» دانسته اند، یا باشک در کنارش نوشته اند «منسوب به خیام»،
می گویم:

«اگر در دنیای زبان فارسی، با چند تایی شاعر، مثل فرخی و انوری و مسعود سعد سلمان و خاقانی و
عراقی و سعدی (۱)... آشنایی معنوی می داشتید، تا بر می خوردید به این رباعی، که آن را نمی دانم کدام
چه بگویم، و با چه نیتی، ساخته بوده است و تهمت ساختش را به عمر خیام زده است، خشمگین به فریاد می
آید!»

ابریق می مرا شکستی، ربی! بر من در عیش را بستی، ربی!

من می خورم و تومی کنی بدستی؟ حاکم به دهن، مگر که مستی، ربی!

حالا زشتی معنی و سلیختگی کلام به کنار، کسی که آن قدر اهلیت و ذوق و آگاهی نداشته باشد که برای تنگ شراب، یامینا، یا صراحی، کلمه فارسی عربی شده «ابریق» را تومی رباعی بچاند، چه کارش باید کرد؟ کافاش را شاکه خیار شانس هستی، تعیین بفرماید (۲).

اصل کلمه عربی شده «ابریق» همان «آبریز» فارسی است. برای «آبریز» در لغتنامه «دهخدا» این معنی آمده است: «آبدستان، آفتاب، و لولهنک». یک پسوند «گاه» که بهش اضافه بکنیم، می شود «آبریزگاه» که همان «مستراح» یا «مبال» یا «مبرز» (۳) یا «میت اخلا» باشد. حالا اگر عرب آبریز را کرده است «ابریق» و از شیشه در سش کرده است، صین «تنگ»، و توش شراب می ریزد، ما چرا باید شراب را بریزیم توی آفتاب شیشه ای و بدیم به دست «عمر خیام»؟

اگر شاعر بزرگی مثل «مولوی»، در کتاب «مثنوی» دوبار کلمه «ابریق» را به کار برده است، یک بار به معنی «کوزه»: «پس فرو شد ابله، ایمان را شتاب (۴) / اندر آن نیکی به یک ابریق آب»، و یک بار هم به معنی «جام شراب» یا «خم شراب»: «قوت می، بگسند ابریق را»، و در دیوان بهمنیار غنوی «شمس» دوبار، یک بار به همان معنی «کوزه»: «از عطش ابریتها آورده ایم / آگاب خوبی نیست جز

در جوی تو! «یک بار هم به معنی صراحی، تنگ، جام، یاساغ» «چنانم کرد آن ابریق پرمی که چندين
 تب بشکستم من امروز!» ناچاریم که ضعف او در ترکیب خیلی از میتهاش را به قدرت معنوی او در خیلی
 از شعرهایش بخشیم، چون می دانیم که مولوی، این صوفی را در چهل سالگی شاعر شده، مخصوصاً در «مثنوی»،
 خیلی دچار تنگی وزن و قافیه می شد، و استواری و روانی کلام را فدای ضرورت و فوریت معنی و مقصود
 می کرد.

اما «سعدی»، که استاد سخن، در لفظ و معنی است، دوبار کلمه «ابریق» را به کار برده است، و هر
 دوبار هم فقط به معنی آفتاب، یک بار «یک باعی: «ابریق کر آب تا به کردن کنی اسیرون شدن از
 لوله تقاضا کنند» و یک بار هم در «گلستان»: «روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه پای حصاری خفته، که
 ذذبی توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می رود، به غارت می رفت!»

چی فکر می کنید؟ می گوید با این «باعی ابریقی» چه کار کنیم؟ پیشید که هی می گویم «اب
 ریق... اب ریق... اب ریق!»

۱- به جاست که از حیک از این شاعرها که بچکدامشان در حیطه باعی نشترتی داشته است، نذ ادعایی، یک باعی بیاورم تاروح
 سازنده باعی «ابریقی» در آن دنیا از تهمت ناروایی خود شرمسار و سراکننده شود.

مسعود سعد سلمان: با هست باز باش و با کبر ملک،

زیبا که شکار و سپروز به جنگ؛

کم کن بر عنایب و طاووس درنگ،

کاستجا به بانگ آمد، اینجا به رنگ!

فرخی سیستانی: یا ما سر خشم را بگویم به رنگ،

یا او سر ما به دار سازد آونگ؛

القصه در این زمانه بر نیرنگ،

یک کشته به نام به که صد زنده به رنگ!

خاقانی شروانی: در دل ز طرب شکفته باغی ست مرا،

بر جان ز عدم نهاده دانی ست مرا؛

خالی ز خیالها دانی ست مرا،

از هستی و نیستی فراغی ست مرا.

فخرالدین عراقی: ماییم که «بی مایی» ما «ماید» ماست،

خود طفل خودیم و عشق ما دایه ماست؛

فی الجمله عروس غیب همسایه ماست،

و این طرفه که همسایه ماست!

سعدی شیرازی: آن شب که تو در کنار مانی روز است،

و آن روز که با تو می رود، نوروز است؛

دی رفت و به انتظار فرودانشین،

دریاب که حاصل حیات امروز است.

ویک رباعی هم از «عمر خیام» می آورم تا فی المجلس آن را با رباعی «ابریقی» منسوب به او مقایسه کنید.

عمر خیام: ای کاش که جای آر میدن بودی،

یا این ره دور را رسیدن بودی؛

کاش از پی صد هزار سال، از دل خاک

چون سبزه، امید برد میدن بودی!

۲- من هم به سهم خودم این کلمات را برای سازنده رباعی «ابریقی» و تهمت او روا دانسته ام که هر روز صبح، پیش از خوردن میوه

«زقوم» و غوطه زدن در «حیم» و نوشیدن «عساق»، رباعی «ابریقی» اش را که با خط کوفی روی پوست خوک نوشته اند، به <۱۱۳>

کردنش آویزان کنند و او را یک توک پاز جهنم بپزند به بهشت تا جلوعمر خیام که روی بل مغلّی نشسته است و دارد «شرابا طورا» می نوشد و انگور و انجیر تناول می کند، زانو بند و بگوید «خلط کردم! خلط کردم! بچشاید!» اگر کلمه های زقوم و حمیم و غساق برایتان تازگی دارن معنی آنها را از دهنجا بپرسید.

۳- «مبرز بر وزن «مفضل»، اسم مکان است، به معنی «موضع قضاء حاجت»، مستراح، آبریزگاه، و سوسه می شوم که فکر کنم که این کلمه هم، ریشه اش باید جان «آبریز» باشد و با «ابریق» خویشاوندی داشته باشد.

۴- به نظر شما «مصراع» پس فروشد ابله، ایان را شتاب» از حیث ترکیب کلام نقضی ملاحظه نمی شود؟ این که کتتم «مولوی» مخصوصاً «شوی» خیلی دچار سنگی وزن و قافیه می شود، بر حرف فارسی زبان سنجذانی معلوم است. لابد می خسته است بگوید «با شتاب»، وزن خراب می شده است، «با» را انداخته است! اگر اشتباه می کنم، مطلعم کنید. ممنون!

درک اوضاع تحصیلات عالیہ نمی خواهد

سلام . می خواهم بگویم بعضیها خیال می کنند فقط کسانی که در طبیعیات و علوم عقلی و تجربی تحصیلات عالیہ کرده اند، می توانند به معقولات پی ببرند و چیزهایی را که عقل پسند و منطقی پذیر نیست، باور نکنند. نه خیر! این طورها هم نیست. بگذارید یک مثال بیاورم . می دانید که اینجا توی انگلیس، مردم در برخورد با آشنا و غریبه، همیشه یک چیزی دارند که درباره هوا به هم میگویند:

«صبح از خانه می آیی بیرون، بهار است؛ نزدیک ظهر، می شود تابستان؛ بعد از ظهر پائیز شروع می شود؛ و عصر بر سر سبزه باد سرد و جبر جباران و زمستان! این هم شد آب و هوا؟»

این را کی می گوید؟ یک مرد یا زنی که مثل من توی صف اتوبوس ایستاده است، یا توی اتوبوس یا توی ترن بفل دست من نشسته است، یا هر جای دیگری که بعضیها از توی خودشان در می آیند و با هم نشسته یا با ایستاده های خودشان، صحبت می شوند، یا به طور کلی «مردم کوچه و بازار» که بیشترشان در «طبیعیات» و «علوم عقلی و تجربی»، چه عالی، چه دانیه، تحصیلاتی ندارند، اما بیشتر این بیشتر

مردم کوچه و بازار، مخصوصاً میهمای مومنان، اگر اصول و احکام دین خودشان را ندانند، اسطوره‌ها و قصه‌ها و تمثیلهایش را خوب می‌دانند.

تا آن آقا یا خانم کوچه و بازار شروع می‌کند از آب و هوای نالیدن، یا از زلزله فلان جا، یا طوفان و سیل بهمان جا و تلفات و خسارات آنها بر از تعجب و تاسف کردن، من بر می‌گردم، به او می‌گویم: «خوب، همین‌ها خودش یک چیزی را ثابت می‌کند که ما اصلاً بهش توجه نمی‌کنیم!» حالا از اینجا بشویم یک نمونه از دنباله این گفت‌وگو را:

او: «چی را ثابت می‌کند؟»

من: «این را که این کره زمین از روز اولش برای زندگی ما آدمها طراحی و مهندسی و معماری شده

است!» (۱)

او: «بله، واقعا هم‌ها!»

من: «ما تصادفاً اینجا پیدا مان شده است!»

او: «تصادفاً؟ چه طور مگر؟»

من: «راستش، همان طور که در کتاب مقدس (۲)، در همان فصل آفرینش عالم و آدم نوشته شده است، خدا کره زمین را برای گیاهها و حیوانات خلق کرده بود، نه برای ما آدمها که به بیچ چیز قانع نیستیم!»

او: «پس ما را برای کجا خلق کرده بود؟»

من: «خوب، همان کتاب مقدس می گوید آدم و حوا در باغ بهشت زندگی می کردند و از میوه های آن می خوردند، غیر از میوه های آن دو تا درخت که خدا خوردنش را برای آنها ممنوع کرده بود یکی درخت شوره و معرفت، یکی هم درخت حیات ابدی!»

او: «خوب، لابد خدا صلاح نمی دانست که آدم میراد شوره و معرفت پیدا کند و عمر جاویدان داشته

باشد!»

من: «چرا صلاح نمی دانست؟ پس برای چی آدم میراد راه شکل خودش خلق کرد؟ آدم و حوا تا میوه درخت شوره و معرفت را نخورده بودند صین حیوانات دیگر برهنه بودند و نجاست نمی کشیدند اما شوره و معرفت که پیدا کردند، نجاست کشیدند و عورت هایشان را با برکن انجیر پوشاندند پس اگر گناه آدم میراد اصلا این باشد که شوره و معرفت پیدا کرده است، معنیش چی می شود؟»

او: «می خواهید بگویید معنیش این می شود که خدای خواست ما هم مثل حیوانات بی شوره باشیم

و پیچی نفسمیم؟»

ومن: «نفسمیم وتوی. بختل همیکر رابخوریم واصلانذ انیم دنیاچی هست و خداکی هست و ما اینجا
چه کار می کنیم!»

او: «هین؟ اگر این طور باشد که خیلی مسخره است!»

ومن دست آخر می گویم: «مسخره نیست! اما آن جور می هم که ما همیشه خیال می کرده ایم و
خیلیمان، هنوز هم خیال می کنیم، نیست!»

و او هم دست آخر با تردید می گوید: «نمی دانم! نمی دانم!» (۳)

۱- جمله ای که معمولاً در این مورد به انگلیسی می گویم، این است:

The planet Earth is not designed, engineered and constructed for the human beings to live on.

۲- در کتاب «حمد صیق»، «بفریدایش» درباره «کناه آدم و حوا» آمده است: «۰۰۰ و چون زن [حوا] دید که آن درخت برای
خوراک نیکوست و به نظر خوشش آمد و درختی دلپذیر و دانش افزا، پس از میوه اش گرفته، بخورد و به شوهر خود نیرداد و او خورد* آنگاه
چشمان هر دو ایشان باز شد و فهمیدند که عیانند. پس برکهای انجیر به هم دوخته، ستر برای خویشان ساختند* و آواز خداوند خدا را
شنیدند که در هنگام وزیدن نسیم نهاد در بلغم می خرامید، و آدم و زنش خویشان را از حضور خداوند خدا در میان درختان بلغم <۱۱ع>

پنهان کردند* و خداوند خدا آدم را زاده داد و گفت: «کجا هستی؟» *گفت: «چون آوازت را دبلغ شنیدم، ترسان گشتم، زیرا که عیانم. پس خود را پنهان کردم.» *گفت: «که تو را آگاهانید که عیانی؟ آیا از آن درختی که تو را قدغن کردم که از آن نخوری، خوردی؟» *آدم گفت: «این زنی که قرین من ساختی، وی از میوه درخت به من داد که خوردم.» *پس خداوند خدا به زن گفت: «این چه کار است که کردی؟» زن گفت: «مار [شیطان] مرا اغوا نمود که خوردم.» *... و خدا با زن گفت: «الم و عمل تو را بسیار افزون کرد انم؛ باالم فرزندان خواهی زاید و اشتیاق تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو حکمرانی خواهد کرد.» *و به آدم گفت: «چونکه سخن زوجهات را شنیدی و از آن درخت خوردی که امر فرموده، گشتم از آن نخوری، پس به سبب تو زمین ملعون شد، و تمام ایام عمرت از آن با نرنج خواهی خورد* خار و خش نیز برایت خواهد رویانید و سبزه‌های صحرا را خواهی خورد* و به عرق میثانی ات نان خواهی خورد تا حدی که به خاک راجع کردی، که از آن گرفته شدی زیرا که تو خاک هستی و به خاک خواهی برگشت.» *... و خداوند خدا گفت: «همانا انسان مثل یکی از ماشده است، که حراف نیک و بد کرده. اینک مبادا دست خود را دراز کند و از درخت حیات نیز گرفته بخورد، و تابه بد زنده ماند.» *پس خداوند خدا، او را از بلخ عدن بیرون کرد تا گل‌زمینی را که از آن گرفته شده بود، بکند. *پس آدم را بیرون کرد و به طرف مشرق بلخ عدن، که در میان راسکن داد و شمشیر آتشی را که به حر سو کردش می کرد تا طریق درخت حیات را محافظت کند.» «بارة اعدا» «بلخ عدن» هم در سفر پیدایش آمده است: «و خداوند خدا باخی در عدن به طرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود، در آنجا گذاشت* و خداوند خدا درخت خوش‌نما و خوش‌خوراک را از زمین رویانید، و درخت حیات [جاویدان] را در وسط بلخ و درخت معرفت نیک و بد را.» *

۳- این «نمی‌دانم! نمی‌دانم!» که به عربی می‌شود «لادری» و به انگلیسی «I do not know»، پایه فلسفه «لاادری» یا «لا ادیون» است، که اصطلاحاً «گنوستیسیسم» (agnosticism) «خوانده می‌شود، با این تعریف: «نظریه‌ای مبتنی بر اینکه حقیقت بعضی حقیقه‌ها، مخصوصاً عقیده‌های مربوط به وجود یا عدم خدا، و همچنین سایر عقاید مذهبی و ماوراء طبیعی، شناختنی» <۱۱۷>

و دانستی نیست. به عبارت دیگر «اکونستیک» (لاادری) به کسی می‌گویند که نه معتقد به وجود خداست، نه معتقد به عدم او، بلکه معتقد است که انسان هرگز به حقیقت موضوعات ماورای طبیعی پی نخواهد برد.

الاحسان کل الایمان

سلام . بازداری شام می خوری، تلویزیون هم روشن است، و برنامه حرچی هست، به فاصله هر پنج دقیقه، ده پانزده تا آگهی تجارقی به خوردت می دهند، از جمله یک آگهی «تجارت احسان» یا «خیریه» (۱).

مثلا می بینی یک دختر چه پنج، شش ساله، یک کوزه یا سطل در دایره پلاستیکی به دست، می آید به لب یک چاله آب گل آلود کثیف، آمیخته به شاش و تپاله کاو و حیوانات دیگر می که آب شورشان همین چاله آب است، و این دختر که تقریبا در تمام مدت فیلمبرداری نمی تواند چشم از دوربین بردارد، اول ظرف پلاستیکی اش را از آب همین چشمه شامبخش مدحیاتی و منفرداتی (۲) پر می کند، و بعد دو تادش را پیاله می کند و چند قطب از آن آب می خورد، و خبر مکار و فیلمبردار را راضی و خوشحال می کند و همان طور چشم به دوربین دوخته، کوزه پلاستیکی را می گذارد روی کولش و با قیافه ای یکپارچه مصومیت و مطلوبیت می رود، لابد پی کارش .

و حالاً نوبت کوینده این آگهی «تجارت احسان» است که بگوید چیزی به این مضمون که: «اگر نمی خواهید این بچه و خانواده اش از این آب کثیف و پر میکروب بخورند، ماهی دو پونده موسسه خیریه ما اعطاء کنید!»

و اگر یک هفته هر روز از صبح تا شب، روبروی یکی از کانالهای تلویزیون تجارتی، بنشینید و بشمرد، می بینید بنگاههای تجارتی خیریه تعدادشان آن قدر زیاد است که گاهی آدم فکر می کند میجهای انگلیس باید از همه میجهای مملکتهای دیگر دنیا مسیحی تر باشند، آن هم به دو دلیل. دلیل اول اینکه میجهای انگلیس این حرف صبیح آویزه کوش و ولادی هوششان شده است که باید به فقرا احسان بکنند؛ و دلیل دوم اینکه به حکم صبیح مسیح، حساب حکومت راز حساب خدا و مذہب همیشه جدا نگه داشته اند، و بر اساس همین «اصل احسان» فهمیده اند که احسان را همیشه «دارا» به «فقیر» می کند، پس جامعاً باید همیشه دارا و خیلی دارا داشته باشد تا آنها برای مسیحی مومن بودن به فقیرها و خیلی فقیرها احسان بکنند. همانا که همین اصل خودش پایه نظام مقدس (۳) سرمایه داری شده است.

دلیل دوم یک توضیح مختصر می خواهد. از حضرت مسیح می پرسند که مالیت دادن به دولت روم جایز است یا نه، و صبی می گوید یک سکه پول رایج میاورند. می آورند و صبی از شان می پرسد روی این سکه اسم و تصویر کیست؟ جواب می دهند اسم و تصویر قیصر روم. و آنوقت صبی این حکم

ابدی را اعلام می‌کند که: «آنچه از قیصر است به قیصر رد کنید و آنچه از خداست به خدا» (۴) یعنی در کار دولت فضولی و دخالت نکنید. مالیاتان را بدهید، سرتان را می‌نوازید پامین، بروید کلیسا، دیندار باشید، که همانا بیه راستی که «دینداران» سروکارش با خداست!

خوب، بعد هم که «میحمت»، نه در میت المقدس، بلکه به همت و با ایمان «پولس رسول» یا «پل قدیس» (۵)، در روم مستقر شد و رونق گرفت، توصیه او به سیروان صبی سه چیز بود: «ایمان و امید و احسان» و تاکید کرد که «اما مهم‌ترین اینها احسان است» و حتی گفت: «آنانی که خلائان زیر یوغ می‌باشند، آفتابان خویش را لاین کمال احترام بدانند که مباد انام و تعلیم خدا بد گفته شود».

و به این ترتیب آفتابان در پناه حکومت، لایق احترام مانند تابه خادمان و خلائان و زیردستان و فقیران «احسان» کنند. پس، و بنابراین، خطانیت اگر نتیجه بگیریم که همانا، حرمت و قومی که بیشترین بگاهاهای خیریه و صندوقهای صدقات را داشته باشد، بلاشک مومن‌ترین است. آمین!

۱- کلمه «احسان» در زبان انگلیسی «charity» است، که تعریف آن در معنی اصلی «اعطای صدقه دادن به فقیران» است. معنیهای نزدیک به «احسان» در فارسی خوبی، نیکی، نیکوکاری، بخشش، دستگیری و مانند اینهاست. در ترجمه رسمی فارسی کتاب مقدس در مورد لینی آن را به «محبت» و در مورد لینی به «احسان» برگردانده‌اند. خیرات، مبرات، و صدقات هم در حیطه همین معنیهاست. اما اینکه در نامه بالا عنوان «تجارت احسان» به کار رفته است، واضح است و هم‌کم و پیش از <۱۲۱>

واقعیت «charity business» خبر دارند.

۲- صفت‌های «مدرجات» و «مفرح ذات» ساخته استاد سخن سعدی شیرازی در دیباج «گلستان»: «هر نفسی که فرو می رود در مدار حیات است و چون بر می آید مفرح ذات...»

۳- «سرمایه داری» و «مالکیت خصوصی» و «نظام طبقاتی» در دینهای یکتا پرستی اهل کتاب، مبتنی بر مشیت الهی، و حقیقت مسلم دانسته شده است. بنابراین بدون تردید می توانیم صفت «مقدس» را پشتوانه «سرمایه داری» بکنیم و اجرمان با خدا باشد.

۴- این قضیه در ترجمه فارسی کتاب مقدس در انجیل «مروان» باب ۱۲، به این صورت آمده است: «... بدو گفتند ای استاد ما را یقین است که تو راستگو هستی و از کسی باک نداری چونکه به خاطر مردم نمی نگریم، بلکه طریق خدا را به راستی تعلیم می نمانی. جزیه (مالیات = tax) دادن به قیصر جایز است یا نه. بدیم یا ندیم* او ریاکاری ایشان را درک کرده بدیشان گفت چرا مرا امتحان می کنید. دیناری نزد من آید تا آن را بدیم* چون آن را حاضر کردند بدیشان گفت این صورت و رقم کیست؟ وی را گفتند از آن قیصر* صبی در جواب ایشان گفت آنچه از قیصر است به قیصر رو کنید و آنچه از خداست به خدا، و از او متعجب نشند*»

۵- پل قدیس، پولس رسول (St. Paul) در دنیای میحیت، بعد از خود مسیح، بزرگترین و مهمترین شخصیت است. برای اطلاعات بیشتری توان به اینترنت مراجعه کرد. در «قاموس کتاب مقدس» درباره او آمده است: «... در شهر طروس قلیتیه متولد گشته است و امتیاز رومی روم را از نا اذیر یافته. والدینش از سبط بن یامین بودند که او را بر حسب رسوم و قواعد یهود تریتم نمودند. تحصیلات خود را در اورشلیم فرا گرفته صنعت نیمه دوزی را نیز یاد گرفت. در راه دمشق اعجاز هدایت یافته بلع مسیح شده مسیح برای او عمده متصد کردید دل و جان و اندیشه و قوت و قدرت خود را تمام به مسیح سپرده من بعد چه در حیات و چه در موات غلام صبی مسیح شد.»

ویروس انسانیت

سلام. اگر حوصله اش را دارید، پیش خودتان تصور بکنید حال یکی از طیبهای خیلی قدیم را که عاشق حرفه شان بودند، مین، هنرمندی که عاشق، هنرش باشد. همچنین طیبی، توی کوچ و بازار هم که بود با چنان دقتی به چهره و چشمهای مردم نگاه می کرد که انگار همه رگها را می بیند. از رنگ رخسار و نور چشمشان، از طرز راه رفتن و حرکت دستها و حالت نگاهشان، و نشانه های دیگر به ناخوشیشان پی می برد و جلوه بعضی از آنها را می گرفت و مثلاً می گفت: «بخشید، شما هم سردرد دارید و بی اشتها هستید؟»

بله، همچنین طیبی فکر او روحیه بیماری ای مبتلاست که خودش از تشخیص و درمان آن عاجز است! طیب، هستی باش! طیب حاذق و خوبی هم باش! اما فقط توی مطبت، از مطبت که درآمدی خودت باش و زندگی خودت را بکن! طبیعت به تو هم همان یک سنگ و یک منزه یک دلی را داده است که به تک تک آدمهای عالم عطا فرموده است!

حالاً این شده است حال و حکایت این بنده حق، آن هم در دیار غربت، در این شهر مین
انحلاقی! (۱) وای که خدا دشمنان را هم به مرض ملاحظه و تشخیص بیماریهای اخلاقی و کرداری و رفتاری
خیل و سیل ساکنان بومی و مهاجر نندن مبتلا نکند!

«آسی» مادر بزرگ سیرت و علیل تر از من! ده نایب صبر کن، چراغ جابر پیاده سبز شود! با زندگی
تقارن کن! چراغ که سبز شد، خودم را توی پیاده رو به اومی رسانم و بهش می گویم: «اگر یک موتور سوار
اجل معلق بشود و فاکلکیرت بکند و وسط خیابان بخوری زمین و لکن خاصه ات بشکند، چی خواهد شد؟»
به من بجنده می زند. امکار خوشحال است که تا حالا از اجل معلق زرنک تر بوده است!

«آسی مادر جوان، بچہ ات کریه می کند. می دانم. می گویی بی خودی بهانه می گیری! بی خودی
نیست. چرا توی سرش می زنی؟ آن شب یا آن روزی را که چند روز یا چند هفته بعدش فهمیدی که او را
حامله شده ای، یادت هست؟ اصلاً یک ذره فکر وجود او را کرده بودی؟ از هر چی ناراحت و ناراضی
باشی، تقصیر او نیست! شاید تقصیر خودت هم نباشد!» (۲)

به او که می رسم، بجنده پرزنه ای می زخم و به پسر بچه ملج چشم سیاه موفزری او می گویم: «کریه
نکن! بجنده زن! ممانت تو را خیلی دوست دارد!»

و بعد به ممان سفید روی موبور چشم آبی او می گویم: «خانم عزیز، ما بالذت بچه دار می شویم،

اباچه ربابانج بزرگ می کنیم . ناچاریم . پدر و مادرهای ما هم مارابانج بزرگ کردند!»

مگاه تاریکی به من می کند و بجنیدی زورکی می زند و من «روز خوبی داشته باشی» می گویم و...
و چند قدم پایین تر چشم می افتد به یک زن، در نحوه جوانی، با سیرابن سیاه زردوزی شده بلندردانی،
و یک روسری سیاه بزرگ چندلیه، با منجوقهای براق قوس قزحی، و آویزه های طلایی و نقره ای، یک
کند بزرگ تاشانی، و در وسط کندیک صورت زیبای، هفت قلم آرایش کرده... کار طبیعت، جلوه خدا
، چمکیر، هوش با، و... و گرفتار ترس پدر و مادر و برادر و شوهر و سایرندگرای قوم و قبیله! جز نت نمی کنم
بروم جلو و ابراز همدردی طیبانه ای بکنم . غمنا خواهد شد! (۳)

خداوند آدمیراد راز شری و روس انسانیت خلاص فرماید، آمین!

۱- «بین اخلاقی» با «بین اللی» فرق دارد. فرقی را شاید بهتر از من بدانید.

۲- فلسفه از جهان اولین دوره ای که پیدا شد، در جست و جوی شناختن مقصداصلی بوده است و هنوز هم به نتیجه ای نرسیده است.

۳- «دندان نزدیک شدن به زن جوان و بچه خردسال برای پاک ترین نیتها و نصیحتهای اخلاقی هم کار خطرناکی است و ممکن است که آدم را روانه دادگاه بکند».

این چترهای بی قواره خالص

سلام . این چتری که حالای خواهم بگویم، فکر نمی کنم در جایی مثل تهران به ذهن آدم بیاید ، چون فقط در جایی مثل لندن است که صبحی از صبحهای آفتابی بهار است و آسمان فیروزه رنگ و لکه ابری پیدانیت، و شما باز کول خورده اید و بدون چتر از خانه بیرون رفته اید و یک ساعت بعد، رگبار یکی از آن بارانهای در چند دقیقه سیل راه می نواز، خاکگیرتان می کند، و تا بدو خودتان را برسانید به یک جور سر پناه، بلا نسبت، موش آب کشیده تان کرده است.

حالا، این بنده حق، توی همان پیاده رو با یک، که فقط دو نفر، آینده و رونده، می توانن با چتر های معمولی یک نفره ازش رد بشوند، دارم با چتر معمولی یک نفره ام، به سمت بالامی روم، و از روبه رو، یک خانم جوان بلندبالا، با پوشاک از سر تا کمر حله تابستان «اِهوازی»، از کمر تا زانو هواسی، همیشه بهاری «هواپی»، و از زانو به پایین حله زمستان «آلاسکایی»، دارو می آید، با یک چتر خیلی غیر معمولی حداقل پنج نفره، که از دو طرف تمام پیاده رو را گرفته است و یکی دو وجی هم به حریم خیابان تجاوز

کرده است.

شما جای من می بودید، چه کاری کردید؟ نه خیر! من زرقم توی خیلمان که او با وجدان خفته و یک احترامیانی پیاده رو را طک موروثی خودش بداند. توی آن جرحه «سک و کبره ای» باران (*)،
چترم را بستم و خودم را چسبندم به دیوار و راه را برایش باز کردم و دست چپم را گذاشتم روی سینه ام و
سرم را کمی خم کردم و با صدای بلند گفتم: «انجوی یور آمبرلا، یور لیدی شپ!» لبا چترتان خوش
باشید، بزرگ بانوی من! [1] (**)

این داستان بدان آوردم، تا بگویم که در آن محطه، چتر این بزرگ بانو برای من شد سمبول، یار من
، یاب قول امروزها، «نمای ثروت و سرمایه» البته آن خانم جوان، که از حرف و حرکت من خنده
اش گرفت، اما وجدانش در خواب خوش ماند، نمی توانست وابسته به ثروتها و سرمایه های اطمینانی باشد،
وگرنه او کجا و پای پیاده و زیر رکبار، و آن هم توی خیلمانی که من هم یکی از رکله زنهاش بودم!

توی دلم گفتم وقتی شما به جای یک چتر معمولی یک نفره، چتر پنج نفره دست می گیری، حد
اقل سهم پیاده رو یک نفر دیگر را غضب کرده ای. وقتی شما یک کشتی تفریحی داشته باشی به قیمت کم
کمش ده میلیون دلار، معنی این است که چترت به پنج هزار نفر از جمعیت دنیا اجازه نمی دهد که از پیاده
رو یک هفته سفر تعطیلاتی در سال، به هزینه دو هزار دلار، رد بشوند. یا می توانیم بر عکس را بگویم، به

این مضمون که شمار برای خریدن یک کشتی تفریحی به قیمت ده میلیون دلار، باید پنج هزار نفر را به اندازه ای استوار کرده باشی که با همه جان کنده‌شان بتوانند در سال دو هزار دلار پس انداز کنند تا بتوانند با آن یک هفته برون‌تظلمات، لذتی ببرند.

به همین قیاس رد خانه‌ها و باغها و هواپیماها و هلیکوپترهای خصوصی و حسابهای بانکی به حساب و چی و چی و چیزهای دیگر را بگیریم و در مقابل صاحبهای آنها مچهای میندازیم به میلیونها خانواده اجاره نشین زحمتگشی که... چی دارم می گویم؟ برای کی دارم می گویم؟ آنهایی که چتر نرفشان راه زندگی صدها هزاره، میلیونها نفر دیگر را می بندد، کجا کوش به این حرفهای دهندها

نفرین نیست اگر بگویم که خلاسیاه زیر چتر نرفشان خودشان را هم نخته خواهد کرد!

* - انگلیسی‌ها وقتی که رگبار باران خیلی شدید و سنگین باشند می گویند: «ایت ایز ریننگ کثراند داکز It is raining cats and dogs: باران دارد سگ و گربه می بارد!»

** - «با چترتان خوش باشید، بزرگ بانوی من!» یا «ترجمه تقریباً لفظ به لفظ «از چترتان لذت ببرید سرکار خانم!»
Enjoy your umbrella, your Ladyship!

چهارصدین ہفتہ کرو

سلام ۰ ہمیں پرروز، یعنی چارصد ہفتہ پیش بود کہ مدیران و مدبران «راویو آتلاین» فارسی «بی بی سی»، نئی دامن روی چه حسابی، باپخش و انتشار برنامه ہفتگی «نامہ ای از لندن» موافقت کرذند و این بندہ حق با الہام از کتاریات، کرداریات، و پذیرایات نیک و نائیک مردم «ہمتادو دولتی» لندن، و بایادآوری خاطرات ۴۱ سال «تاریخی» و «فرہنگی» زندگانی کردن «دو وطن» ایران، و بایادایت خدای درونم بہ راہ راست، و با فشار سر کجہ حیرت از اوضاع جہان و جہانیان امروز، ہر ہفتہ «سہ و نیم دقیقہ» مصدع اوقات ذمی قیمت نشا شدم ۰

این طور کہ آلآن حساب کردم، چارصد تا سہ و نیم دقیقہ می شود ۱۴۰۰ دقیقہ، کہ بخش بر ۰۶ کلنیم، تقریباً می شود ۲۳ ساعت و ۲۰ دقیقہ، یعنی نزدیک بہ یک شبانہ روز! ۱۱ مکار ۴ روز پشت سر ہم، ساعت ۸ صبح آمدہ باشید پای نمربی پلہ من، تا ساعت ۲ بعد از ظہر ۱۰۰ تا خطبہ شنیدہ باشید، و با سہ کجہ و شکم درد و تپش قلب و دہن تلخ رفتہ باشید بہ خانہ، و در آخر روز چہارم کہ امروز باشد و التماس، از خودتان <۱۳۹>

بپریدن «این پیر مرد، کہ معمولاً خودش را بندہ حق معرنی می کند، چی گفت، چہا گفت؟ و ما چی شنیدیم، چہا شنیدیم؟ و از این شنیدنہا چہ «دی از» دلمان «و اشد»؟

عرض کنم خدمتان که خود من هم دایم همین فکر را می‌کردم، اما به خودم گفتم: «تو که با حرفات نمی‌خواهی کسی را ارشاد کنی. ادعای طبابت در دهی مزمن و حاد اجتماعی مردم را هم نداری! چیزهایی را هم که می‌گویی همه مردم می‌دانند. قضیه فقط این است که تقریباً ۹۹ درصد مردم مثل تو بیکار نیستند که بشینند، مثلاً به شخاش بگذارند تا کوه دماند هست، چرا شخاش؟ همت بلند دار که مردان روزگار (۱)، از همت بلند (۲) به جایی رسیده اند!»

به خودم گفتم و حالا به شما هم که «زمره یک» «صدیها» هستید می‌گویم که تا دنیا دنیا بوده است و آدمیزاد اشرف مخلوقات، «نود و نه» «صدیها» اوضاع دنیا را به وجود می‌آورده اند و «یک» «صدیها» از اوضاع دنیا بیخ می‌برده اند و از رنجشان برای همیگر «فلسفه» و «هنر» می‌ساخته اند تا از وجود و حال همیگر خبر داشته باشند و خدا نکرده خیال نکنند «تنها» هستند و از «خوشحالی» و «نود و نه» «صدیها» راز شرم‌مضویت انسان تاریخی (۳) خلاص کنند.

من، همان بنده حق این چهار صد هفتاد و نه گذشته، فکر می‌کنم وقتی استاد سخن، سعدی علیه السلام، می‌فرمود: «قنای کشتی آنجا که خواهد برد، او که ناخدا جامه برتن در»، منظورش از «قنای» حربه بوده <۱۳>
 است، می‌تواند تعبیری از همان مسیر و جهت حرکت «نود و صدیها» باشد، و منظورش از «جامه برتن» دیدن ناخدا، حربه بوده است، تعبیری از «هدان» های «فلسفی» و «هنری» جمعیت پریشان و پرالکنده

«یک در صدیها»، که بایمت و خاصیت «فریاد در بیابان» (۴) داشته است و «نقش بر آب» بوده است.

از «نود در صدیها» پنج انتظاری و با آنها پنج حرفی ندارم، و به «یک در صدیها» می عزیز قول می دهم که اگر «زمین» و «زمان» باز هم چندی «مان» بدهند، شماره نامه ما را از ۴۰۰ به ۴۱۶ خواهیم رساند که هشتمین سالگرد آنها هم کامل شود، و بعد از آن ۰۰۰ بهتر است از «حرف پیش» (۵) خودداری بکنم.

آمین!

۱- «مردان روزگار» مترادفاتی دارد از قبیل «رجال زمانه»، «ابن الوقت»، «مان به نرخ روز خورد»، از جمله دیگری از بانکهای غربی که با «دانشم به کاری» یا «دانشم به کاری» بانک را ورشکسته می کند و استخامی دهد و از بانک ورشکسته ۷۲ میلیون پوند پاداش حسن خدمت برداشت می کند.

۲- اگر در جامعه کسانی را می شناسید که دیروز پنج چیز داشته اند و امروز به جایی رسیده اند که همه چیز دارند و بی اندازه و بی حساب هم دارند، معنی «هست بلند» را می فهمید.

<۱۳۱>

۳- «معنویت انسان تاریخی»، مجموعه علم و فرهنگ و فن و هنر انسان «دویست»، سیصد هزار سال گذشته است.

۴- «فریاد در بیابان» ترجمه این عبارت معروف انگلیسی است «a cry in wilderness»: که به گوش میچکس نمی‌رسد و یهوده است.

۵- لفظ اصطلاح «بی حرف پیش» را از کسانی از یک یاد و نسل پیش از خود شنیده‌اید. در معنی و مراد به اصطلاح «کوش شیطان» که نزدیک است. در لغتنامه دهخدا آمده است: «بی حرف پیش؛ (تداول عامه) تعویذ گونه‌ای است که پیش از عمل و اقدام یا کاری که کنند یا واقع شود گویند چه معتقد کاری را که از پیش از وقوع آن خبر دهند آن نخواهد شد. (یادداشت به خط دهخدا

«۰۰

این رشته سردر از دارد

سلام . بنیم! شما که فرضاً مرحوم پدر بزرگتان «علامه» شعر خودش بوده است، و همه به ش افتخار می کرده اند، اگر خدا نکرده بشوید که یک نفر گفته است آن مرحوم «علامه شعر» بوده است، نه «علامه دهن» (۱)، سخت ناراحت می شوید و می خواهید زبان آن آدم احمق ردل بی همه چیز را از پنجه بسیرید و می نازید جلوسک؟

مناخذه مثل اینکه من می خواهم یک بهمین چیزی بگویم و دارم خودم را برای بهمون کفالت و مجازاتی آماده می کنم . اجازه بدهید در مقدمه چندتا سوال ازتان بکنم! شما که زبانان فارسی است و خطان عربی (۲)، می دانید که عربها به «ذدان نمودن» در وقت خندیدن، چی می گویند؟

چی؟ می فرمایید چون خطان عربی است، من انتظار دارم معنی همه کلمه های عربی را هم بدانید؟ نه خیر! البته که من بهمین انتظار بی معنا و بی منطقی از هیچ فارسی زبانی ندارم، حتی از «ابوعلی سینا» و «ابو ریحان بیرونی» و امثالهم، چه رسد به شما فارسی زبان دهم «دوم قرن» میست و یکم میلادی، که شاید زبان انگلیسی را خوب بدانید، اما زبان عربی را اگر هم بدانید، نمی شود انتظار داشت که عربی دانستان بیشتر

از لاین دانی و یونانی دانی چرا مگویی زبان تحصیل کرده ای باشد!

بله، عربها به «ذندان نمودن» در وقت خندیدن، و همچنین به «ذندان شیر می کسی را گشتن» و «آفتادن دندانها» و «رنخه کردن» و «رنخه بستن» می گویند «نخر» با «ث» سه نقطه و «ضین»! و حالیکه سوال دیگر: شامی داند عربها به «ترنهان چیزی»، یعنی «خساندن آن چیز» چی می گویند؟ چی؟ می فرمایید چه سوالهای عجیب و غریبی می کنم؟ عرض کردم که می خواهم خودم را برای مکافات و مجازات، یا «پادافرا» حرف کفر آئینز اصلم که هنوز جزئت زدنش را پیدا نکرده ام، آماده بکنم.

بله، عربها به «ترنهان چیزی»، یعنی «خساندن آن چیز»، و همچنین به «برف»، و «برف باریدن» و «تر کردن» و «شادمان گشتن» و «خنک دل شدن» و «کشاده دل گردانیدن» هم می گویند «شج» با «ث» سه نقطه!

و حالیکه سوال دیگر! چی؟ می فرمایید شیرفم شدید و احتیاجی به شنیدن سوالهایی از این قبیل ندارید؟ حیف! می خواستم بر سر سم معنی فارسی کلمه های عربی «شج»، «ثل»، «ثول»، «ثوم»، و چندین کلمه عربی دیگر را که همه با «ث» سه نقطه نوشته می شود، بر سر سم. حرف اصلم این است که مابالآخره یک روزی باید نفهمیم که مرز بین لغتهای عربی فارسی شده و به حوزه زبان فارسی درآمده کجاست و شناختن آن چه معیاری دارد! وقتی من فارسی زبان کلمه های فارسی اصیل «تابستان» و «زمستان» را دارم،

هیچ منطقی حکم نمی‌کند که عربی آنها را هم که «سیف» و «شاه» است، فارسی بدانم و الزاماً بدانم! کسی که لغای «سیف» و «شاه» را هم توی «لغتنامه فارسی» خودش بیورد، برای عطای کسی مثل استاد سخن «سعدی» است، که شاید در سنگتای وزن و قافیه مجبور شده باشد بگوید: «عمر کرانیه در این صرف شد / تا چه خورم سیف و چه پوشم شاه!»

اتانمی دانم در این شصت سالی که از تأسیس بنیاد لغتنامه علامه دهخدا می‌گذرد، هیچکس فکر کرده است که چرا یک «لغتنامه کامل زبان عربی» باید با یک «لغتنامه ناقص فارسی» مخلوط شده باشد؟ آیا فقط به این دلیل که پدر پدر بزرگ ما، «علامه دهخدا»، این طور خواسته است؟

این رشته سردر آرد! (۳)

۱- «علامه دهن»: در سایت «لغتنامه دهخدا» معنی کلمه «علامه» را جست و جوی کنید، اول شرح حال سی تایی علامه، از آن جمله علامه «مجلسی» می‌آید، و بعد از آنکه این علامه را شناختیم، تازه معنی خود کلمه «علامه» را پیدا می‌کنیم، یعنی چیزی مثل اکل از قضا، از این قرار: «علامه»: (از عربی، صفت) نیک دانا و بسیار دانا... و تاء آن برای مبالغه است و مذکر و مؤنث در آن یکسان می‌باشد: «دو امیرزاده در مصر بودند، یکی علم آموخت و آن در کمال اندوخت، حاقبه الامر آن یکی «علامه عصر» شد و این در عزیز مصر گشت. (گلستان سعدی). صاحب دل و نیک سیرت و علامه / کو کفش دیده باش و خلعان جامه (سعدی).

و اما این «علامه عصر» که سعدی به آن اشاره می‌کند، با «علامه دهر» باید اختلاف معنایی داشته باشد. یکی از معنیهای «دهر» به فتوای خود «علامه دهر» این است: «دنیا و عالم سخی». (ناظم الاطباء) جهان. کیتی. کردون. فلک. چرخ. (یادداشت مؤلف). «بنابراین «علامه دهر» کسی است که نه با معیارهای «شعری» و «وطنی»، بلکه با معیار وسیع «جهانی» در کار خود بسیار دانا باشد و بداند که «لغتنامه سازی» چه اصول و قواعد علمی و منطقی ای دارد.

۲- واقعا هم بلا وقتی کفرش را بکنید، می بینید، هنوز هم بسیاری از فاضلان بزرگ و نیم علامه ای و تمام علامه ای ما فارسی زبانها که اندکی یا خیلی «عربی» هم می دانند، چون خط ما از عربی به حایت گرفته شده است، خیال می کنند آژاندو حق دارند و نشانه فضل و علائیشان است که حرفه بیشتر به جای کلمه های فارسی، کلمه های «محرز فارسی نشده» و «همیشه با فارسی میخانه مانده عربی» استاده کنند و مثلاً به جای «سیر» که یک روز به پایز طغنه می زند، بگویند «ثوم» و به جای «روبا» که شاهدش دوش است، بگویند «شعب» و به جای «بهر» که مؤنث و مذکر ندارد، بگویند «عتیل» (زن کریمه مخدره کرامی قبیل) یا از آن بدتر «مستحق».

۳- این رسته سردرآورد، می تواند اشاره ای باشد به نکته های قابل تأمل و دیگری درباره ایست لغتنامه علامه دهر که مورد تأمل می باشد از صدق فاضل دست اندر کار تکمیل و انتشار آن در شصت سال گذشته قرار نگرفته است.

در حاشیه یک بیت حافظ

سلام. شاید شما هم مثل خیلی از فارسی زبانهای شعر دوست، یکی از چند تا کتاب دوم داستان دیوان «حافظ شیرازی» باشد. مثلاً به اهتمام «سید ابوالقاسم انجومی شیرازی» (۱)، یکی از بسیار مصححان و حاشیه نویسان این رند خراباتی. بازش کرده اید و دارید غمی را می خوانید که به یادماندنی ترین بیتش این است: «درم روضه رضوان به دوکندم بفروخت، | ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم!»

می آید، می بینید مصحح در حاشیه این بیت، مصراع دوم را به نقل از چهار مصحح حاشیه نویس دیگر (۲)، به دو صورت «من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم» و «من چرا بلخ جهان را به جوی نفروشم» آورده است. بسیار خوب! اما شایسته، چون مصحح و حاشیه نویس نیستید، روی «روضه رضوان» که به نظر تان منطقی نمی آید، تامل می کنید.

اول از علامه دهخدا می پرسید «روضه» را چی معنی می کند، و او بعد از مضمیهای فرعی (۳)، در معنی اصلی آن می گوید: «بلخ، باغچه، مرغزار، سبزه زار، چمنزار» و از او می پرسید «رضوان» را چی معنی می کند، و او می گوید: «مکاسبان بهشت، نام فرشته موکل و نگهبان بهشت، نام دیوان <۱۳۷>

بشت ۰۰۰۰» و اضافه می‌کند که «رضوان» به معنی خود «بشت» هم به کار رفته است (۴). اینجا است که شابه خودتان، اما طوری که مصححان حاشیه نویس هم بشوند، می‌گویند: «بلخ بشت را خدا خودش درست کرد. این را «موسی کلیم الله» صریحا در «توراة»، چنین فرموده است: «و خداوند خدا باغی «عدن» به طرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود، در آنجا گذاشت (۵)!»

حالا بیاییم به اصل قضیه بشت و جهنم کاری نداشته باشیم، اما کسر شان خدا می‌دانیم که مردم بشت او را با اسم «بان» بشانند. شما اگر اینجا توندن کلخ ملکه را به اسم یکی از صدتا «بان» کنش معرفتی بکنید، به زنداتان نمی‌اندازند، اما سفره تان می‌کنند. به نظر من «روضه رضوان» که «حافظ» آن را به یک «بج» می‌فروشد، حساب و کتاب دیگری دارد!

این را همین طور الکی نمی‌گویم. تمام آیه بانی را که توی آنها کلمه «رضوان» به کار رفته است، پیدا کرده‌ام و خوانده‌ام، و دیده‌ام (ع) که خود خدا در همه آن آیه‌ها ممتورش از «رضوان» فقط «خوشودی» خودش بوده است، و به شرط «خوشودی» خودش به همه وعده بشت داده است. آخر نمی‌شود که «رضوان» هم صاحب بشت باشد، هم «بان» بشت، هم خود بشت. شابه این آیه از سیزده تا آیه رضوانی (۷)، که آیه بیست و یکم از سوره «التوبه» است، توجّه بفرمایید: «پروردگارشان به رحمت و «رضوان» خود، یعنی خوشودی خود و به بشتی که در آن نعمتهای جاوید باشد، بشارتشان می‌دهد.»

با این حساب می‌پرسم: وقتی کلمه فارسی «پردیس» به معنی «باغ محصور» در عربی شده باشد «فردوس»، به معنی «باغ بهشت»، نمی‌شود که کلمه «رزیان» (۸) یا به قول دهنزا «رزوان» فارسی هم که علاوه بر «تالکان» به معنی مطلق «باغبان» هم به کار می‌رفته است، در عربی بشود «رضوان» و «فردوس» بانی «بکند» فقط می‌پرسم! می‌گویید نه! خوب، پس می‌پرسم: نمی‌شود که بر اساس آیه‌های رضوانی قرآن، مردم بهشت خواهد خدا دوست، برای بهشت خدا دینی به اسم «رضوان»، یعنی «خشنودی» پیدا کرده باشند؟ فقط می‌پرسم!

۱- دیوان خواجه حافظ شیرازی، با تصحیح و سه مقدمه و حواشی و تکرار و کشف الایات، به اهتمام سید ابوالقاسم انجومی شیرازی - سازمان انتشارات محمد علی طلی - چاپ دوم - ۱۳۴۶

۲- سه نفر از این چهار مصحح حاشیه نویس دیگر عبارتند از علامه قزوینی، قاسم غنی، و پشیمان بختیاری که به جای «ناخلف» باشم اگر من به جوی نفروشم»، «من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم» را اصل دانسته‌اند، و نفر چهارم دکتر پرویز نائل خانلری است که «من چرا باغ جهان را به جوی نفروشم» را اصل دانسته است.

۳- مضمیهای فرعی «روضه» در لغتنامه دهنزا: ۱- نوحه سرایی بر مصائب اهل بیت رسول (ص) به تشریح ماخوذ از روضه الشهداء، تالیف ملا حسین واعظ کاشفی، مقابل تفسیر که نوحه سرایی به نظم است. (از یادداشت مولف). ذکر مصیبت حضرت حسین. ملا حسین کاشفی معاصر سلطان حسین بایقرا و امیر علیشیر نوایی در قرن دهم هجری قمری کتابی در این مورد به نام روضه الشهداء نوشت که در مجالس سوگواری آن حضرت عیناً آن کتاب را برای مردم می‌خوانند و خوانندگان را <۱۳۹>

«روضه الشهداء» می‌گفتند و کم‌کم «روضه الشهداء» را «روضه خوان» گفتندی و کلمه «روضه» را بر ذکر مصیبت اطلاق نمودندی. (ناظم‌الالطباء) ۲- کور. قبر. تربت. مزار. (از یادداشت مولف). مقبره. مرقده. روضه مقدس پنجمبر(ص) با بسیار صحابه آنجا در مدینه است. (حدود العالم) ۳- (اصطلاح فقه) مقدار فاصله‌ای که بین قبر پنجمبر(ص) و منبر در مسجد النبی (در مدینه) موجود است. (یادداشت مولف).

۴- مثلاً «اوحی مراده ای»، شاعر عارف نش قرن هشتم هجری، در این بیت «رضوان» را به معنی مطلق «بهشت» یا «جنت» به کار برده است: «کوازجت و رضوان حکایت می‌ش از این با من که حیران است صد جنت در آن رضوان که من دیدم».

۵- کتاب مقدس، حمد شقیق، سفر پیدایش، بخشی از باب دوم: «... این است پیدایش آسمانها و زمین در صین آفرینش آنها در روزی که یوه خدا زمین و آسمانها را ساخت و پنج نهال صحرا هموز در زمین بود و پنج حلف صحرا هموز زوید بود که کار زمین را بکند و مه از زمین بر آمده تمام روی زمین را سیراب کرد، خداوند خدا پس آدم را از خاک بر شرت و در بینی وی روح حیات دید و آدم نفس زنده شد و خداوند خدا باغی در عدن به طرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود در آنجا گذاشت و خداوند خدا درخت خوشما و خوش خوراک را از زمین رویانید و درخت حیات را در وسط باغ و درخت معرفت نیک و بد را...»

۶- شماره آیة ثانی را که در حر سوره ای کلمه «رضوان» در آن ذکر شده است، در اینجا می آورم: یک- آیة نهم از سوره «آل عمران» * دو- آیة همتاد و دو در سوره «التوبه» * سه- آیة بیست و یکم در سوره «التوبه» * چهار- آیة صد و نه در سوره «التوبه» * پنج- آیة بیستم در سوره «الحید» * شش- آیة بیست و هتمم در سوره «الحید» * هفت- آیة صد و شصت و دوم در سوره «آل عمران» * هشت- آیة صد و همتاد و چهارم در سوره «آل عمران» * نه- آیة دوم در سوره «المئده» * ده- آیة بیست و نهم در سوره «الفتح» * یازده- آیة ششم در سوره «النشر» * دوازده- آیة شانزدهم در سوره «المئده» * سیزده- آیة <۱۴>

بیست و هشتم در سوره «محم».

۷- «آیه‌های رضوانی» به آیه‌هایی می‌گویم که در آنها کلمه «رضوان» به کار رفته است، و بیج اشاره‌ای به دببان بهشت ندارد و فقط به معنی «شهودی» آمده است.

۸- در لغتنامه دهخدا «دبارة» «رذبان» آمده است: «پرونده زری منی تاک انگور. آندراج) (انجمن آرا). محافظ بلخ انگور. (فرهنگ فارسی مصین). انگور کار. رزوان. (یادداشت مؤلف). بانجان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی مصین) (برهان). گاه از رذبان مطلق بانجان اراده شود. ناطور. دخوا. تاک نشان. (یادداشت مؤلف).

قافیه را کم کرده ایم

سلام. چند روز پیش، یکی از آشنای بی عده و بزرگوار این بنده حق، با من کوبنده رسوا کننده ای گفت: «چرا تا زکیها افتاده ای تو کوبازی با کلمه ها! روضه یعنی باغ، رضوان یعنی باغبان!»

سرم را همچان دادم و گفتم: «از تمام نامه هفتگذاشته فقط همین را فهمیدی؟ اگر این جور باشد که تومی کوبی، از حرفهای سترلط و افلاطون بگیر تا حشامی نوتن و اینستاین تا غزلهای سعدی و حافظ، همه ش بازی با کلمه است!» و تومی دلم گفتم: «بیا، این هفته هم از موضوعی حرف بزن که این آشنای بی عده بزرگوار مطمئن بشود که درست فهمیده است و درست گفته است!»

خیلی وقت بود که فکر کرده بودم این موضوع را مطرح کنم، اما از ذهنم پیده بود و فراموش کرده بودم. اول بار هم که به فکر این موضوع افتادم، وقتی بود که این چندیت از یک شعر رفیق شفیق دست یابم، استادزسگی را خواندم. می فرماید:

«یاددارم که دبیر شریعت / داشت دنیایی ادله در بساط! / هم به سیرت، هم به صورت با
نفوذ / صحبت او جان نواز و دل فروز؛ / در کلاس درس او نشنید کس / یک جواب لغو و یک
حرف عبث...!»

شایی که الآن این چند بیت را شنیدید، (نه آنهایی که دارند آن را می خوانند) چه عیب و ایراد فنی
ای در آنها ملاحظه می کنید؟ اگر نوشته این میتهاجلو چشمان بود، به احتمال زیاد، در همان میت اول می
گفتید: «این که نمی شود! یارو حتما سواد شاعری نداشته است که شریعت و بساط را همقافیه گرفته است!»
تای دو نقطه باطای «سه دارا» و بعد هم می گفتید: «زکی! نفوذ و فروز؟ کس و عبث؟ سین باث سه
نقطه؟ زکی! واقعا مسخره است!»

اگر یک همچین نظری داشته باشید و این کلمه های «بصدا» در فارسی، اما «مقاوت الصدا» و
«مقاوت الحروف» در عربی را همقافیه بدانید، باید عرض کنم که شاعرهای انگلیسی، از بزرگترینها آن که
تکسپیر و امثال او باشند تا کوچکترینهای امروزیشان که نمی شناسمشان، همه از لحاظ قافیه شناسی بی سوادند و
لائق «های زکی» های شما و کارشان هم، به قول شما، واقعا مسخره است، چون آنها هم مثل استاد زنگی این
چند بیت (۱)، کلمه بار با صداشان همقافیه می دانند، نه با حرفشان (۲). مثلاً در انگلیسی کلمه های (۳) «سین»
(sieve) و «کریز» (grease) همقافیه اند. همین طور کلمه های «های» (high) و «اسکای»

(sky)، و کلمه‌های «راف» (rough) و «اساف» (stuff)، اما هم‌قافیه بودن اینها در «صدا»
ست، نه در «حروف».

حالا اگر ما به جای اینکه خطان را از عربی‌های «ساسانی برانداز» بگیریم، از یونانی‌های «بخاشی
برانداز» گرفته بودیم، مثلاً چهارتا حرف برای صدای «ز» نداشتیم. برای عربی‌ها «ذال» و «ز» و «ضاد»
و «ظ» چهار تا صدای متفاوت و مستقل است، اما برای ما یک صداست با چهارتا حرف.

باشد! هیچ صبی ندارد! کلمه‌های عربی را صین عربی‌ها می‌نویسیم تاریخ و مشتقات آنها را بشناسیم، اما
بجای لازم نیست که خودمان را بکشیم تا مثلاً «قاف» و «ضین» را مثل آنها تلفظ کنیم که خدا را خوش بیاید،
و بعد از هزار سال، هنوز هم، استغفر الله، از «چراغ» نخواهیم که با «اتاق» هم‌قافی کند.

۱- استاد زنگی در شعرهای دیگری هم پتهایی دارد که در آنها مثلاً «سپاس» را با «خلاص»، «سلاح» را با «کلاه»، «تجیص» را با «تنی»
و «نخ» را با «بحث» هم‌قافیه گرفته است. لابد قصدش، هم اضافه کردن فزه‌ای به طنزش بوده است، هم اشاره به اینکه چرا ما
باوام گرفتن کلمه‌هایی از زبان عربی، زبانان را هم برده خط عربی کرده ایم، اما آنها به راحتی «برنامه» ما را می‌کنند «برنج» و
«چرچیل» را می‌کنند «تشریل» و «روزولت» را می‌کنند «روزفلت» تا زبانشان برده هیچ خطی نباشد!

۲- هر می‌دانیم که هر حرفی در الفبای هر زبانی علامت صدایی معین و مستقل است که در اصطلاح زبانشناسی به آن می‌گویند
«فونم» (phoneme) و ما می‌توانیم، با توجه به ریشه یونانی این کلمه آن را «آوا» بخوانیم. بر این اساس مثلاً زبان < ۱۳۴

فارسی برای حرف «ز» و «ذ» و «ض» و «ظ» عربی فقط یک «آوا» دارد، اما حیک از آنها برای عربی یک «آوا» می
مقاوت و مستقل است. پس آسمان به زمین نمی آید، اگر در شعر «چیز» را با «مریض»، «کریز» را با «لذیذ»، «تازه» را با
«فراضه»، و «نیاز» را با «مخاط» همقافیه به حساب میاوریم.

۳-seize «گرفتن، تصرف کردن، دریافتن»، grease (روغن، چربی، چابوسی، چرب کردن، رطوبه دادن)،
high (بلند، عالی، بلندپایه، و...)، sky (آسمان، فلک، و...)، rough (خشخاش، ناهنجار، بد
رفتار و...)، stuff (چیز، ماده، چرند، انباشتن، و...) در این کلمه به ترتیب (s و z)، (y و gh)، (y و gh)
ff) همصدایا باوا تلفظ می شود و در شعر انگلیسی همقافیه است.

مصیبت ایمیل داشتن

سلام . از دیروز تا حالا، یعنی از وقتی که «عرض دو هفته، برای سوئین بار، به بخش «خدمات» شرکت «کاز بریتانیا» تلفن کردم و بعد از ده دقیقه ای بالاخره موفق شدم با یک خانم کارمند، که بچکلام از آن دو تنای قبلی نبود، صحبت کنم، خنم از جوش نیفتاده است .

می گویم: «بلا، من غلط کردم که کامپیوتر دارم، غلط کردم که ایمیل یا پست الکترونیکی دارم! توی این چهل سال گذشته، سه ماه یک بار نامور شرکت می آمد، گاز مصرفی ما را روی کنتور می خواند و می رفت، و بعد با پست یک صورت حساب می فرستادید، که همان روز یا فرداش می رفتم بانک، با چک پرداخت می کردم.»

حالا دارم این رانز به آن خانم، بلکه به شامی گویم که تا خانم «مارکارت تاجر» (۱) تحت وزیر شده بود، آب و برق و گاز و تلفن دولتی بود، و دولت، چه از حزب محافظه کار بود، چه از حزب کارگر، قرار نبود بخوابد از تا این این چیزها که خدمات و تسهیلات عمومی حساب می شود و غیر انتفاعی است، میلیاردها پوند به حساب سرمایه دارهای جدید انخلقه بریزد!

آنوقت‌ها حکومت انگلیس «حکومت سرمایه داری» بود، که می‌دانستیم، اما از دولتی سرخانم
تاچر، به سرعت تبدیل شد به «حکومت سرمایه دار» (۲)، یعنی ۱۰۰۰ یعنیش را باید از آن مدیربانکی پرسید
که برای حساب پس انداز به مردم یک فاز سود نمی‌دهد، اما از جهان مردم، وقتی وام می‌گیرند، دوازده و
نیم درصد بهره دریافت می‌کند، و همه این پول می‌شود درآمد مدیربانک و سهامدارش، و آنوقت همین
مدیربانک وقتی بانک را ورشکسته کرد و استخفا داد، با پشتگرمی حکومت سرمایه دار، همتا و میلیون پوند
پاداش «ورداشت» می‌کند و «فلنگ» را می‌بندد!

بله، حال‌که دولت همه ضروریات زندگی شهری مردم، از جمله گاز را به بخش خصوصی فروخته است
، قبض سه ماهه قبلی ماکه آمد، برای مصرف دو تا آدم سپردست به دهن بی ریخت و پاش، ۵۵۱ پوند
خرده ای بود، که می‌شود تقریباً ۳۳ هزار و ۵۵۰ تومن در روز. (۵)

به ش می‌گویم: «خانم، اسمش این است که همه بانکها و شرکت‌های بزرگ دارند همه کارشان را
کامپیوتری می‌کنند اما توی بحرش که بروی، می‌بینی می‌خوانند همه کارها را ماشینی کنند و همه کارمند را بریزند
بیرون و بایک سری ماشین و چند رأس «آدم باتی» و «کرم کامپیوتر» (۶) پول درو کنند. کار کشور
خوانی و صورت حساب نویسی و پرداخت قبض را هم که می‌خوانند مردم مفت و مجانی با ایمیل برایشان
انجام بدهند، خافل از اینکه وقتی همه کارمندهای تحسلیکرده طبقه متوسط را بیکار کنند، توی جامعه فقط

طبقه فقیری ماند و خود سرمایه دار بی طبقه شان، و باید شرکتشان را تحه کنند، بروند جهنم، آب تنگ بخورند»

خانم کارمند با سخن دلوزانه ای می گوید: «می فهمم! می فهمم!» و من توی دلم می گویم: «نه، خانم، نمی فهمی!» و به او می گویم: «خانم عزیز، به مسئولهای حساب و کتاب شرکتتان بگویید، این مشتری با ایمیل کار نمی کند. یا برایش کتور خوان و صورت حساب بفرستید، یا کازش را قطع کنید!» و او می گوید: «حتما، حتما، خاطر جمع باشید!» و من می گویم: «نه، نمی توانم خاطر جمع باشم!» و او می گوید: «آقا، من کاتولیک (۳)، هستم، دروغ نمی گویم!» دست مثل اینکه یک مسلمان بگوید: «من سنی هستم، دروغ نمی گویم!» یکدفعه تیج کردم، ولی خونم اصلا از جوش نیفتاد!

۱- مارگارت تاچر (Margaret Thatcher)، رهبر سابق حزب محافظه کار، دوست «رونالد ریگان» و «میخائیل گورباچف» و «سرمایه دار»، که از سال سیاه ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۰ تحت وزیر بریتانیا بود و از وقایع معتبره و نادره النوع اقتصاد پول محور.

۲- «حکومت سرمایه داری» (Capitalist Government)، برای خودش فلسفه و اصول و اخلاقی دارد. سرمایه داری (Capitalism) یک نظام اقتصادی است که در آن بازرگانی و صنایع و وسایل >

تولید و اختیار مالکهای خصوصی است و هدف آن کسب منفعت برای آنها، اما «حکومت سرمایه دار» نظام و سیستم نیست، و با فلسفه و اصول و اخلاق میانه ای ندارد، و زبانم لال، به زبان نامعمول و اقیهتهای تلخ می شود «حکومت دزدی بزرگ»!

۳- «آقا، من کاتولیک هستم، دروغ نمی گویم!»، حرنی است ساده، اما حکایتی پیچیده و غریب. «کاتولیکها» معتقدند که پیرو دین اصیل و سنتی و همنا و دو فرقه ای نشده مسیحیت اولیه هستند، مثل اسلام دوره خلفای راشدین، در مقابل «پروتستانها» که از کلیسای «روم» جدا شده اند. یکی از تعریفهای «کاتولیک» وابسته بودن به کلیسای پاپی است که خود را نماینده کلیسای «فرقه ای» و «انشعابی» و «شیعی» نشده باستانی و صدر مسیحیتی می دانند. آدمی که در نیمه اول دهه دوم قرن بیستم و یکم میلادی زندگی بکند و دلیل و حجت دروغ نگفتن خود را پیروی از آیین کلیسای روم بداند و اقامت را دارد و لوزی است.

نان خشک می خرم

سلام. آدم اینجا توی لندن، گاهی وقتها یک چیزهایی می بیند، یا یک چیزهایی می شنود که یک دفعه
اورا به یاد ایران می اندازد، نه ایران حالاکه نمی دانم مردم هر روز آنجا چه می بینند یا چه می شنود، بلکه
ایران شصت، هفتاد سال پیش، که هنوز نفت ملی نشده بود، هنوز آب لوله کشی نداشتیم، و هنوز نه
فروشگاه بزرگ باب شده بود، نه بسته بندی کردن مواد غذایی.

توی کوچه ماشین رویی که به خیابان اصلی می خورد، توی پیاده رو، پای دیواره باغچه بیرونی یکی از
خاندها، یک تلویزیون خیلی بزرگ دیدم، به ظاهر تقریباً نو، و دستگاه ریوت کنترلش هم بالاش، از دو
طرف بانوار حسب محکم چسبانده، بایک یادداشت روی شیشه ش، بانظ «دشت» به این مضمون:
«این تلویزیون کار می کند. اگر مایلید، بپریدش. متوجه باشید که خیلی سگین است.» (۱)

پیش از این، جلوی خیلی از خانه ها چیزهای دیگری از قبیل صندلی، چارپایه، میز عملی،
تفصه کتاب، جاروب برقی، ماشین چمن زنی، و کالکچه بچه دیده بودم، بانوشت های مختصر جوراجور، معنی
همه ش این که «اگر به دردتان می خورد، بپریدش.»

معمولاً هر چیز زیادی، امانه در دهن مردم می دهند به مغازه های خیریه و آنها هم اینها را به قیمت های خیلی کم به آدم های کم بضاعت می فروشند. بعضیها بلد فکر می کنند آنها را بگذارند توی کوچه، یکی که به درش بخورد، بر می دارد، می برد، و خودش هم دیگر زحمت بردن آنها به مغازه خیریه را نخواهند داشت.

حالات تازه دوره ای است که وضع اقتصادی انگلیس خیلی پایین آمده است یا، بی تعارف، خیلی خراب شده است، اما لغت بر این قضیه «تداعی معانی» (۲) که فوراً آدم را از «حرف» یک چیزی به «یاد» یک چیز دیگر می اندازد، مخصوصاً یاد چیزی «مقتضای آن» فقیر، دارا؛ زحمتکش، مفت خور؛ شریف، رذل و حقه باز و ریاکار و سیرحم و مایه تنگ آدیت و...

بگذریم. می خواهم بگویم تداعی معانی مرا فوراً به یاد وضع اقتصادی مردم تهران، پایتخت ممالک محروسه ایران شفت، همتا سال پیش انداخت، یعنی وقتی که «شرکت نفت ایران و انگلیس» سی، چهل سالی بود که چراغ اقتصاد بریتانیای کبیر را روشن و پر نور کرده بود:

«چینی شکسته بند می زنیم»، «لباس کهنه می خریم»، «شیشه شکسته می خریم»، «مس قراضه، آهن قراضه می خریم»، و از همه اینها فقیرانه تر و جگر سوز تر و حیرت انگیز تر، «نان خشک می خریم!»

فکرش را بکنید! یک نفر کابیش این باشد که هر روز، از صبح تا شب، تابستان و زمستان >

فرسها کوچه و پسکوچه را گز کند، و مردمی که ۰۰۰ چی بگویم ۰۰۰ اگر مقداری نان خشک توی سفره مانده دارند یاورنده این پچاره بفروشند، که او این نانهای خشک کبابی لپک زده غیر قابل خوردن را چه کار کند؟ بخرد، جمع کند، بفروشد، به کی؟

اگر چهل سال پیش بود و بلام زنده بود، ازش می پرسیدم. اگر می گفت آنها را یواشکی به کارخانه های میکسیت سازی می فروشند، باور می کردم! تعجب اینجا است که بعد از چهل سال اینجا زندگی کردن، وقتی آن تلویزیون «هنوز خوب کار می کند» را توی کوچه دیدم، بعد از «تداعی» چندین و چند «معنی» مختلف، این معنی هم تداعی شد که خوب است یک مهاجر ایرانی باید بایک وانت توی کوچه های ماشین رو شهر لندن کشت بند و چیزهای زیادی به درد بخور توی کوچه گذاشته شده را بردارد و توی یک محله خاور میانه ای نشین، یک سماری بزرگ باز کند و میلیونر بشود!

۱- Working - Please take it کاری کند - اگر مایل، هستید آن را بپرید.

۲- تداعی معانی اصطلاحی است عربی، که در اصطلاحی به آن association می گویند. اول بار در حدود

شصت سال پیش در کتاب «روانشناسی پرورشی» تألیف «دکتر علی اکبر سیاسی» به این اصطلاح
برخوردم. خوب است که تا به حال فرهنگستانهای تک نفره فراکن برای آن اصطلاحی از اتمکلیسی
ترجمه شده نداشته اند و گفته اند که مثلاً بگوییم «به هم پیوندی»!

غور و غوصی در بحر جناب

سلام. دیروز داشتم برای دوست بزرگواری نامه می نوشتم، شروع کردم با «جناب آقای...» و در همین جادست نگه داشتم و رفتم تو فکر: جناب آقای... عالی جناب... والا جناب... فلک جناب... کردون جناب... رفیع جناب... چی؟ عرش جناب؟... این که دیگر جناب طرف را به عرش رسانده است! «این» کی باشد؟ صید زکافی، که فرموده است:

«جلال دولت و دین، تاج بخش تخت نشین،

پسر مهر و سخا، پادشاه عرش جناب!»

طرف، یا مدوح صید، کی باشد؟ جلال الدین شاه شجاع، پسر امیر مبارزالدین مظفری،
مختب آمر به معروف و ناهی از مسکر در میخانه بیند در ترویر و ریابکشای عهد حافظ شیرازی.

ملاحظه می کنید؟ پنخود نیست که نظامی کنجه ای در «لیلی و مجنون»، به پسر چارده ساله، قره العین
خودش نصیحت می کند که: «در شریح و در فن او / چون اکتب او ست احسن او!» > ۱۵۴

شعری که هر چه بهترش، دروغ ترش باشد، همچنین مدحیانی است، که شاعر یارش برود که: ای
بیا، تو صید زکافی هستی، و این یارو که جنابش، یعنی «گاهش را تا عرش، یعنی تا آسمانی که
بالای آسماناست، و محل تخت و بارگاه خداوندگار دو عالم است، بالایی بری، امیر مبارزالدین
است!

حالا باز حافظ شیرازی در «روح شاه نصره الدین»، خواهرزاده «شاه شجاع» است که «خرد» یا
«عقل اول»، را، یعنی «تختین چیزی را که از ذات حق تعالی صادر شده است»، وادار می کند که «برای
کسب شرف» از «بام عرش» صد تا بوسه بر آستانه «د»، یا «دگاه» این صغیر منظر السیر بر بند: «خرد که
ملهم غیب است، بهر کسب شرف، از بام عرش صدش بوسه بر جناب زده!»

نه خیر، بیا! اصلا کار «لقب بخشی» و «چاپلوسی زبانی» ربطی به عقل و منطق و اخلاق و
انسانیت و شخصیت و حیثیت و عزت و شرف و این جور چیزها ندارد! می خواهد «حافظ شیرازی» باشد
یا «کنش بخت کن»، «رخانه خادم الدوله»، هم روح کننده می داند که «دوغ می گوید، هم روح شونده می
داند که «دوغ می شود، اما از طوفان نوح تا حالا همین دو گروه بوده اند که در قدرت راروی پاشنه چهل در
کردش نگه داشته اند.

خوب است معجزه ای بشود و خدا به صدای آدم قدرتی بدهد که فریادش از شرق تا غرب، و از

قلب تا قلب زمن چچد و به کوش همه برسد که: «ایها الناس! تمام مردم دنیا، در لباسی و حر مقامی، یا مرد یا زن، و من باب نزاکت اجتماعی و رعایت احترام متقابل و مساوی، یا «آقا»، مستند یا «خانم»، و از این مرتبه بالاتر حرفی یا عبارتی در پیش یا بعد از اسم هر کسی دروغ و ریا و فریب محض است، و کوینده اش مطلقاً احترامی و حتی برای شونده اش قائل نیست و بدش از آن نقطه و نقطه نفع شخصی است، و شونده اش هم بیچ اعتمادی و اعتمادی به کوینده آن ندارد، و بنای معامله بر این پایه است که دیگران باورشان بشود که واقعا خداوند کار عالم، از جهان ابتدا سه جور آدمی را خلق کرده است: تعلق کو، تعلق شو، و بیچکاره!

بله، خلاصه بعد از کلی غور و غوص در بحر معنی «جناب» و سایر القاب سایر «اوضاع و احوال» حاضره، تصمیم گرفتم که بعد از این «جناب» را از پیش «آقا» و «سرکار» را از پیش «خانم» بردارم، و از همه آنهایی که می خواهند بچنان «جناب» و «سرکار» مانند، متدعی عرض باشم!

نگاهی از چشم دو قدیمه

سلام. اگر کسی در معرفی یک آدمی به شما بگوید که او قبلاً عضو «انجمن حسابداران قسم

خورد» (Institute of Chartered Accountants) و عضو «انجمن بازاریابی» (Institute

of Marketing) بوده است، و مدیر چند تایی شرکت کوچک و بزرگ، فکر می‌کنید همین آدمی در چه

رشته‌ای می‌تواند فوق لیسانس گرفته باشد و در چه رشته‌ای درجه دکتری؟

من هم اول تقریباً همان رشته‌هایی به ذهنم آمد، که الآن دارم به ذهن شما می‌آید. اما نه! این آقا

فوق لیسانس را در رشته «الهیات» یا «حکمت الهی» (Theology) گرفته است، و درجه دکتریش

را با رساله‌ای درباره «مفهوم جاودانگی»! (The Concept of Eternity) و خودش در مقام

استادی در دانشگاه لندن «فلسفه مذهب» (Philosophy of Religion) تدریس کرده است!

من هم وقتی این چیزها را در شرح حال این آدم خواندم، مثل شما تعجب کردم که با این سابقه

شغلی و این تجربه‌های دنیای مادی و مالی و تجارتي، چه طور است که تحت وزیر، یا وزیر دارایی، یا مدیر یکی

از بزرگترین بانکهای «ورسکانه» بریتانیا شده است تا بتواند حالا، بعد از استعفاء، با برداشت هم‌اند

میلیون پوند پاداش نادرستی، رطل اقامت به یکی از جزیره‌های بهشتی زمین بپسندد!

یکی از کتاب‌هاش که من از ۲۴۰ صفحه، ۱۷۰ صفحه‌اش را خوانده‌ام، عنوانش هست «معنای خدا» (The Puzzle of God). می‌پرسید کتاب‌های دیگری هم دارد؟ بله، دارد، از جمله اینها: «معنای اخلاق» (The Puzzle of Ethics)، «معنای جنسیت» (The Puzzle of Sex)، «انسان بودن» (Being Human)، و «مذهب خوب و مذهب بد» (Good & Bad Religion).

این آدم که فلسفه مذهب تدریس می‌کند، باید اقلًا چند صد کتاب مذهبی و فلسفی و علمی خوانده باشد، و از مفهوم خدا در مذبهای مختلف شناخت کافی پیدا کرده باشد، تا بتواند بدون جانبداری از هیچ‌کدام آنها به معنا و معنای خدا نگاه کند و در دیدگاه هر کدام از آنها تردیدی نداشته باشد. به ذهن منطقی یک آدم اهل تحقیق و تحلیل می‌آید مطرح کند و این تردید را، مثل اسکندما دانشجوی کلاسش باشیم، وارد ذهن ما نکند و ما خودمان، باینشها و دریافتهای خودمان، با این تردید به تعالی ذهنی دریاسیم و جواب عنوان یکی از کتاب‌هایش را بدسیم که می‌گوید: «خدای آباء و اجدادیمان؟ آیا ما از معتقدات خودمان شناخت درستی داریم؟» (۸)

تحقیقش را بنویسید... چی؟ اسم این آقا؟ اسمش «پتر وارودی» است، (۹) دکتر پتر وارودی. بله، تحقیقش این است که تا به صفحه ۱۵۴ کتاب «معنای خدا» نرسیده بودم، به فکر این نیفتاده <۱۵۸>

بودم که درباره این آدم برای شما حرف بزنم. در اینجا که بحث نویسنده از «قادیت مطلق» خداست، دعائی نقل می‌کند از «قدیسه ترمزای آویلانی» (۱۰)، به این مضمون:

«میچ اکنون بر زمین جسمی جز جسم شما ندارد»

و نزدستی جز دستهای شما، نه پایی جز پاهای شما،

تنها چشمهای شماست که او باید از آنها با شفقت به جهانیان نگاه کند

و پاهای شماست که او باید با آنها گام بردارد و نیکویی کند

و دستهای شماست که او باید با آنها به بجان برکت بیند.

یعنی «تجلی خدا در انسان» که مرابیه یاد قدیمه «رابعه حدویه» (۱۱) در «تذکرة الاولیاء» شیخ عطار

انداخت، که سخت بیماری شود و چون بیماری خود را خواست خدای داد، حاضر نمی شود که از او شفا بخواند

تا خلاف خواست خدا چیزی نخواسته باشد! یعنی «فای انسان در خدا»! (۱۲)

راستی که تفاوت این دو «نگاه» و دو «عرفان» چه قدر زیاد است!

<۱۵۹>

۱- خدای آباء و اجدادیمان؟ آیا ما از معتقدات خودمان شناخت درستی داریم؟ *God of Our*

Fathers?: Do We Know What We Believe?

۲- پتر واردی (Peter Vardy)، انگلیسی، نویسنده و استاد دانشگاه در اسپانیا و فلسفه.

۳- قدیسه ترمزای آویلائی (Saint Teresa of Ávila) یکی از عارفان برجسته قرن شانزدهم اسپانیا.

۴- رابعه عدویہ در دانشنامه آزاد «ویکی پدیا» این طور معرفی شده است: «رابعه العدویہ القتیبة یارابعه عدویہ ملقب بہ تاج الرجال و بانکیہ «ام الخیر» متولد ۱۰۰ ہجری قمری، برابر با ۹۸ ہجری شمسی در بصرہ و درگذشتہ در سال ۱۸۰ ہجری قمری، برابر با ۱۷۵ ہجری شمسی در میت المقدس از مقصوفان اولیہ بود. او دختر «اسماعیل عدوی قیمی» بود. نام او را از این بہت رابعہ گذاشتند کہ فرزند چہارم خانوادہ بود. رابعہ یکی از کسانی است کہ فریدالدین عطار در کتاب «تذکرہ الاولیاء» از او یاد کردہ است. رابعہ پیشرو طریقت عشق الہی، یکی از مذہب تصوف است. او طبع شاعری ہم داشتہ و اشعاری در عشق بہ خدا سرودہ است. دکتر جواد نور بخش کوینہ «رابعہ یکی از زنان صوفی است کہ در سیرالی اللہ از بسیاری مشایخ معاصر خود پیشی گرفتہ بود. اگر خواہیم چند نفر از بزرگان صوفیہ از صدر اسلام تا کنون نام ببریم، بی شک رابعہ یکی از آنان خواہد بود. در سان رابعہ ہمین بس کہ او در زہد و تقوی ضرب المثل زنان

<۱۶۰>

است، چنانکہ ہرزنی را بخوانند در عرفان بتیاند، گویند کہ رابعہ زمان خویش است. بدین مناسبت بسیاری از مشایخ طریقت او را تجلیل کردہ و او را تاج الرجال نامیدہ اند.»

۵- این حکایت در «تذکره الاولیاء» به این صورت آمده است: «عبدالواحد عامری گویند: «من و سفیان ثوری به بیمارپرسی رابعه در شدم. از هیت او سخن ابتداء توانستیم کرد. سفیان را گفتم: «چیزی بگو.» گفت: «اگر دعایی بگویی، این رنج بر تو سهل کند.» روی بدو کرد و گفت: «یا سفیان، تو ندانی که این رنج به من که خواسته است؟ نه، خداوند خواسته است؟» گفت: «بلی.» گفت: «چون می دانی، پس مرا می فرمائی که از او درخواست کنم به خلاف خواست او؟ دوست را خلاف کردن روان بود.» سفیان گفت: «خاموش شدم و بیچ کلمتم.» و شیخ عطار در مقدمه معرفی «رابعه» می گویند: اگر کسی از او پرسد که چرا از او در صف رجال ذکر کرده است، گویند: «... چون زن در راه خدای مرد بود، او را زن نتوان گفت، چنانکه عابه طوسی گفت: چون فردا در عرصت قیامت آواز دهند که یا رجال! تحت کسی که پای در صف رجال نهد، مریم بود علیها السلام.» مقایسه «قدیسه ترمزای آویلانی» با «رابعه حدویه» و این دو نوع «عرفان» حکایتی ست.

سلام . چه قدر خوب شد که بعد از برگذاری جشن بسیار باشکوه «چهارصدین هفتگی کرد» نامه ای از لندن، که اسم مجموعه آنها را گذاشته ام «خوش خبر باشی، ای کبوتر شرق»، اقلایکی از نمی دانم چند نفر خواننده و شنونده این نامه ها، به سر لطف و بزرگواری آمد و پیغام داد که «واقعاً ساهاست که نامه های ایشان را می خوانیم و از آن نکات جالبی می آموزیم . حیف که ایشان به مسایل سیاسی، بخصوص مسائل سیاسی ایران و خاور میانه کمتری پرداختند . پانده باشند!»

قربان دهنمت، فرزند، که این را گفتی تا من بگویم توی این دنیایی که طبیعت، به امر خداوند کار برتر از خیال و قیاس و کمان و دوهم، مثل یک دسته تکل به ما آدمیزاده عطا فرمود و ما شیر خام خورده ما داریم نابودش می کنیم، هر چیزی، هر معنایی، هر موضوعی اساساً و اصولاً یک «فلسفه» دارد، و یک «بازار»، از جمله «سیاست» .

اگر «فلسفه سیاست» در مد نظر باشد، ملاحظه خواهد شد که این بنده حق در این چهار صد هفتگی گذشته چیزی نگفته است که از «فلسفه سیاست» بیرون بوده باشد . اما اگر منظور «بازار سیاست» باشد، بله، «حیف» که نه خیر، بلکه «خوشبختان» احلش نبوده است که یک کلمه از آن حرفی بزنند و همین جاعرض

<۱۶۲>

می گفتم که بعد از این هم، «روسیه باشم اگر وارد بازار سیاست بشوم!»

تصور این بنده حق این است که اگر ما مردم مبتلا به بیماری «خاورمیانه‌گی»، از آغاز دوره «روسنگری» (۱)، یا به قول بعضی از عربها «حرکت التتویر الفلفیة»، در اواخر قرن هفدهم میلادی در «اروپامیانة» (۲)، که موجب سنت زدایی و خردگرایی اهل فرنگ و ظهور حکمت «اروپامیانه» شد، فرق «فلسفہ سیاست» با «بازاریاست» را فهمیده بودیم، همیشه مشرقیانی را که «غرب» کرده است، کرده بودیم، به اضافه داشتن مالکیت بلا معارض ثروت خاک آورده «نفت»، منهای دنیارستی صوفی تابان «این نیز بگذردی»، و آنوقت از «شرقی» بودن خودمان احساس سرافکنندگی نمی کردیم!

در این صد، صد و پنجاه سالی که پاس پسکی (۳) در راه «روسنگری» و «خردگرایی» پیش رفته ایم، متأسفانه هر نسلی از ما همیشه منظر ظهور یک قهرمان ملی برای برانداختن دیکتاتور زمان خودش بوده است، خاغل از اینکه «دیکتاتور» با «دیکتاتوری» فرق می کند. در جامعه های دیکتاتور پرور، «دیکتاتور براندازی» «دیکتاتوری» را بر نمی اندازد. ای بسا که قهرمان ملی و سراسری دیکتاتور برانداز، خودش می شود دیکتاتور بعدی، با این تفاوت که صدر رحمت به دیکتاتور قبلی!

این را هم، با وجود اینکه خودتان خوب می دانید، اضافه کنم که «فلسفہ» غیر از مضامین اصلی، یک معنی فرعی دارد که در گفت و گوی روزمره زیاد به کار می رود. مثلاً می گویند: «می خواهم <۱۶۳>

بدانم فلسفہ این کار چیست؟» چه کاری؟ فرق نمی کند، هر کاری!

برداشت مردم از این معنی فرعی «فلسفه» هدف، مقصود، منطق، منظور، خاصیت، سیاست، دلیل، پایه، اساس و امثال اینهاست. «سیاست» هم معنی همیش، لاد، اداره آکادمی امور جامعه به وسیله نایندگان مردم است، با حفظ آزادیهای فردی و اجتماعی، پرورش و گسترش فکر و فرهنگ، و فراهم داشتن امکانات زندگی آبرومندان برای همه مردم.

امیدوارم بتوانیم «ویکتور» فردی «دون خودمان را» «دموکرات» کنیم، و با الهام به «فلسفه سیاست» از «بازار سیاست» دور بمانیم، ان شاء الله!

۱- در زبان انگلیسی به این دوره تاریخی می‌گویند «The Age of Enlightenment» (عصر روشنگری) و همچنین «The Age of Reason» (عصر خردگرایی)، که جنبشی بود فرهنگی در اواخر قرن هجدهم از جانب روشنفکران اروپا، با تأکید بر حاکمیت «خرد» و اقتدار «فردیت» انسان و ردایی از «سنت»، با هدف اصلاحات اجتماعی، در جهت مقابله با اندیشه‌های خرافی و گسترش تحولات علمی و ایجاد یک فرهنگ جدید جهانی.

۲- اگر قانون اصلی جنبش روشنگری و خردگرایی در اروپا ایتالیا و آلمان و فرانسه و انگلستان بدانیم، می توانیم، در مقابل «خاور میانه»، به این قانون بگوییم «اروپای میانه» و با حذف کسره اضافه، آن را مثل «خاور میانه»، «اروپا میانه» تلفظ کنیم و از آن صفت نسبی «اروپا میانی» بسازیم و در مقابل صفت نسبی «خاور میانی» بگذاریم.

۳- «پس پسکی» را با شیوه کلمه آفرینی مردم بی ادعا به جای «قهرانی» به کار برده ام!

تجربه ای تازه در غربت کهنه

سلام. حالاکه چند وقتی از ماه مبارک رمضان گذشته است و مومنین و مومنات محنت فریضه روزه داری را، بدون اینکه به روزه های مقدسشان خدشه ای وارد بشود، یا جسم کرامیشان لطمه ای ببیند، پشت سر گذشته اند، با امنیت خاطر بیشتری می توانم از یک تجربه تازه «رمضانی» در غربت کهنه «لندی» چند کلمه ای به حضور مبارکتان عرض کنم.

«غربت کهنه لندی» که می گویم، یعنی چهل سال، از فروردینها تا اسفند، از ثانویه تا دسامبر تا، از محرم الحرام تا ذی الحجة المبارکها، در میان خراج پرستان زندگی کردن و از معاشرت با کعبه پرستان محروم بودن.

و تجربه تازه رمضانی» که می گویم، یعنی پنج ماهی، از جمله «ماه رمضان، تقریباً هر روز، از بهر بیمار، در بیمارستانی دور از خانه، عیادت کردن، و هر روز حداقل یک بار سوار تاکسی تلفنی شدن، و برخوردن آدم به راننده های مسلمان از ملیتهای مختلف که روزه اند، آن هم در چله تابستان لندن که طول روزها از سپیده سحر تا غروب افطار هفتده ساعتی می شود.

حرف روزه پیش می‌آید و راننده سگ‌دوشی، که می‌میزد من دارم از بطری پلاستیکی آب می‌خورم، می‌گوید: «شماروزه نیتیدا لاد مرینض، ستیدا حذر موجه دارید؟»

می‌گویم: «نه، روزه نمی‌گیرم. البته بیست سالی است که از صبح تا ساعت ده شب، سه نوبت باید دوایمی مختلف بخورم، ولی پیش از این بیست سال هم روزه نمی‌گرفتم!»

می‌پرسد، نه مثل اول با بجنده، بلکه با نگاه خشک طلبکار: «مگر مسلمان نیتید؟»

می‌گویم: «خدا که باید بداند، می‌دانم چه مذهبی دارم. من از بنده خدا انتظار دارم از من بچین سوالی بکند.» و بی‌یاد «نکیر» و «منکر» (۱) می‌افتم. و حالاً من بجنده می‌زنم و بدون اینکه منظر جوابش باشم، می‌گویم: «شما حاتنی، ستید. نمی‌دانم سنیها هم مثل شیعه، کتیر و منکر دارند یا نه؟» و باز هم بدون اینکه منظر جوابش باشم، می‌پرسم: «شما که زبانتان بنگالی ست، عربی هم بلید؟»

می‌گوید: «عربی بلد نیتم، ولی قرآن رامی خوانم.»

دل به دریای زخم و می‌پرسم: «معنی آیه هاراهم می‌فمید؟»

کردنش رامی خاراند و می‌گوید: «معنیش حرفه باشد، خیر است!»

حالا می‌فهمم که بیشتر از این نمی‌خواهم. نفهمم، ولی برای اینکه خیال نکند، چون روزه می‌گیرد، >

خدا این حق را به او داده است که تکلیف و منکر آدمهای زنده باشد و آنها را استطاق کند (۲)، کتتم: «خوش به حال شما که زبان مادریتان بنگالی است و می‌توانید شعرهای رامیندرانات تاگور (۳) را به زبان اصلی بخوانید.»

می‌گوید: «شعرهای کی؟»

حالا شمرده می‌گویم: «رامین درانات تاگور!» می‌گوید: «نه، من شعر نمی‌خوانم!» می‌گویم: «من فکر می‌کردم بنگالیها، مخصوصاً نسل جوانشان، اگر نوشته‌های بیچکس را بخوانند، شعرها، داستانهای کوتاه، مانها، نمایشنامه‌ها، و مقاله‌های تاگور را می‌خوانند و افتخار می‌کنند که اولین آسیایی‌ای که صد و یک سال پیش جایزه ادبی نوبل گرفت، بنگالی بود!»

می‌گوید: «جایزه چی؟» به خودم می‌آیم و از خودم خجالت می‌کشم. می‌خواهم از او حدز خواهی کنم، اما نمی‌دانم به چه زبانی! به م‌الهام می‌شود که بگویم: «امروز و آهار روز داعی بود. سین، هوای جهنم!»

۱- تکلیف و منکر، دو فرشته‌ای که پس از مرگ انسان، درباره اعمالش از او پرسش می‌کنند (فرهنگ مصین).

۲- دربارهٔ چند و چون سؤا‌لهای نکیر و منکر در شب اول قبر روایتهای مختلف زیادی نقل شده است، از آن جمله اینک: «از انسان در قبرش، پرسیده می‌شود: «من ربک»، خدایت کیست؟ «ما دینک»، دینت چیست؟ «من نیک»، پیامبر تو کیست؟ «من الملک»، امام و پیشوای تو کیست؟

۳- رابیندرانات تاگور (Rabindranath Tagore) شاعر، داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس، موسیقیدان،

نقاش و فیلسوف بنگالی. (1861-1941)

بنده خدا، نوکر دولت

سلام. شاد وقتی کلمه «بنده» را می شنوید، در مقابلش چی به ذهنانتان می آید؟ همین طور در مقابل کلمه «نوکر»؟ فکر نمی کنم لازم باشد فکر کنید. مثلا آدم وقتی می شنود «آب»، در مقابلش فوراً «آتش» به ذهنش می آید.

حالا برویم توی دنیای این دو تا کلمه «بنده» و «نوکر» کشتی بزیم. «بنده» و «بهرینماش» برده، عبد، صید، غلام، چاکر، غلام زر خرید، خانه زاده، اسیر، و مثل اینها. متضاد بنده: آزاد، آنکه بنده نباشد، آنکه در رقیقت نباشد، ضد بنده. (۱)

«نوکر» و «بهرینماش»: چاکر، خدمتکار، فرمانبردار، ملازم، کاشته، خادم، فرمانبر، مطیع، زیر دست، و مثل اینها. متضاد نوکر: خواجه، کیا، همتر، سرکار، بزرگ، سر، سرور، میر، خداوند، خداوندگار، مولی، صاحب (۲)، ارباب، صاحبکار، صاحب اختیار، مالک الرقاب.

ما فارسی زبانهای ایرانی وقتی در گفت و گوی روزمره مان می خواهیم از یک آدمیزاد مصیبت، با شفقت، احترام، دلسواری، و این جور احساسها یاد بگیریم، معمولاً اصطلاح «بنده خدا» را بر زبان > ۱۷۰

می آوریم:

«این بنده خدا هیچ تقصیری نداشت! بنده خدا آدم فاضل و بزرگواری بود! بنده خدا همیشه، پیشش
گرونیش است! احمق «بنده خدا» صفتی است که اسم انسان شده است. بعد هم خدا را از بنده ش
جدامی کنیم، می ماند «بنده» خالی، و می شود ضمیر فاعلی منفرد مستکلم: «بنده کی، همچنین ادعایی کردم!»، «بنده
را به بزرگواری خودتان بخشید»، «بنده حرفی ندارم!»

آنوقت همین «بنده خدا» وقتی در «دستگاه دولت»، که در انگلیسی به ش می گویند «سیویل
سرویس» (civil service)، کار بکند، می شود «نوکرد دولت»، که بعد از تأسیس فرانسکستان اول (۳)
عطر تجدد به شماش خورد و تبدیل شد به «کارمند دولت».

این راهبر می دانیم که نه فقط در این دو، سه قرن اخیر، که همه چیز یک خرده حساب و کتاب پیدا
کرده است، بلکه احمق از جهان عهد قیانوس (۴)، و شاید هم از خیلی پیشترش، مردم عادت داشتند که
قدرت و استبداد را اول از رفتار «پدر» شان فهمیده باشند، و یک «جبهه بالاتر از رفتار «کد خدا»، و بالاتر از
او، «حاکم شهر»، و چند «جبهه بالاتر از او»، «سلطان» مملکت، و آنوقت، به چند «جبهه بالاتر از «سلطان» که
فکر کرده بودند، از ترس موبه تشان راست شده بود، و خاک پاش را بوسیده بودند و خیال کرده بودند که تازه
به قدرت و قهر و عظمت «خدا» پی برده اند.

خوب، پرواضح است که «دولت» همیشه در ذهن خلق الهی، شخص را اولش مهم بوده است، خواه «وکیل الرحایا» باشد خواه «سلطان السلاطین»، چون بعد از خدای نادیده، علاقه‌مند است که صاحب همه قدرت‌ها و اختیارها و فرمانها و بخشها و مجازات‌هاست، و حرکس در دستگاه او کار بکنند «نوکرد دولت» و «بنده خدا» است!

راستی، در انگلیسی به «نوکرد دولت» می‌گویند «سیویل سرونت» (civil servant)، که اگر نخواهید رد ریشه «سرونت» را بکشید آخرش می‌رسید به کلمه لاتینی «سرووس» (servus) به معنی «بنده»، که در غرب آزادش کردند خودش ماند و معنیش عوض شد.

این را هم بگویم که «بانه» ترین بنده خدا «اوبخاتو»، هشتمین سلطان مغولی ایلخانی بود که در بچگی مسیحی بود. در بزرگی، اول بودایی شد، بعد مسلمان شد و بعد شیعی شد و شد «سلطان محمد خدا بنده»!

۱- ملاحظه می‌کنید؟ یک کلمه «بنده» این همه «مترادف» دارد، «آزاد» که شد، راه به مترادف نمی‌دهد. آنکه بنده نباشد، آنکه در قیامت نباشد، و ضد بنده، اینها مترادف حساب نمی‌شود.

۲- و حالاً ملاحظه کنید که کلمه عربی «مولى» (مولا) چه معنیهای ناممیزی دارد: سرور؛ مخدوم؛ سرپرست؛ صاحب؛ خداوندگار؛ مالک؛ خواجه؛ غلام؛ برده؛ بنده؛ عبده. ضمناً کلمه عربی «صاحب» هم غیر از مالک، معنیهای دیگری دارد، از آن جمله همراه؛ همسفر؛ ملازم؛ رفیق؛ قرین؛ جلسی؛ دساز؛ انیس؛ وزیر؛ خلیفه.

۳- فرہنگستان اول بہان فرہنگستانی ست کہ در سال ۱۳۱۴ خورشیدی در زمان سلطنت رضاشاہ تاسیس شد. وظایف فرہنگستان طبق اسانامہ عبارت بود از «ترتیب فرہنگ بہ قصد رد و قبول لغات و اصطلاحات در زبان فارسی، اختیار الفاظ و اصطلاحات در حرثہ از رشتہای زندگانی، پیراستن زبان فارسی از الفاظ نامناسب خارجی، تہیہ دستور زبان، جمع آوری لغات و اصطلاحات پیشہ وران و صنعتگران و الفاظ و اصطلاحات قدیمی و اشعار و امثال و قصص و نواد و ترانہ ہا و آہنگمای ولایتی، ہدایت افکار بہ حقیقت ادبیات و چگونگی نظم و نثر، تشویق شعرا و نویسندگان در ایجاد اشعار ہی ادبی، تالیف و ترجمہ کتب سودمند و مطالعہ و اصلاح خط فارسی» ۰۰۰ ریاست فرہنگستان، بہ ترتیب، بر عہدہ این اشخاص بود: محمد علی فروغی (اردی بہشت ۱۳۱۴)، حسن وثوق (آذر ۱۳۱۴)، علی اصغر حکمت (اردی بہشت ۱۳۱۷)، اسماعیل مرآت (مرداد ۱۳۱۷)، عیسی صدیق (مہر ۱۳۲۰)، بار دیگر محمد علی فروغی (آذر ۱۳۲۰) و حسین سمعی (ادیب السلطنہ) (۱۳۲۱) ۰۰۰ اعضای پیوستہ فرہنگستان عبارت بودند از: ملک الشعرای بہار، علی اکبر دہخدا، محمد علی فروغی، ابوالحسن فروغی، سعید نفیسی، سید نصرانہ تقوی،

صادق رضازاده شفق، بدیع الزمان فروزانفر، علی اصغر حکمت، عبداللطیم قریب، حسین گل کلاب، رشیدیاسی، غلامحسین رہما، ادیب السلطنہ سمیعی، عیسی صدیق، کاظم عصار، فاطمی، قاسم غنی، ابراہیم پورداوود، عباس اقبال آشتیانی، محمد جازی، محمد قزوینی، محمدتین، مسعود کھان، جلال بانی، غلامعلی رحمدی آذخشی، احمد بہنیدار، حسعلی مستشار، سربنگ مقدر، مصطفی عدل، علی اکبر ریاسی، محمود حسابی، و اعضاء وابستہ فرہنگستان عبارت بودند از: محمد علی جمال زاده، فخر ادہم، کریستن سن (دانمارک)، ہنری ماسہ (فرانسہ)، یان ریچا (چکسلواکی)، منصور یک فہمی، علی یک اجارم، محمد رفعت پاشا (مصر)، آرتور پوپ (آمریکا)، محمد اقبال (پاکستان)، برتس پولووسکی (روسیہ)، ر. ا. نیکسون (انگلستان)، ہادی حسن و محمد حسنین، بیگل (مصر)۔ (بہ نقل از ویکی پدیا)۔

۴- دقیانوس: نام سلطانی جابر ت پرست، اصحاب کہف از خوف او فرار نمودند و بہ خار پناہ بردند۔ (بہ نقل از لغتنامہ دہخدا)۔ «بہ عقیدہ عوام الناس ہمد دقیانوس از قدیمی ترین ہمود تاریخی ست کہ از آن ہمد و عصر قدیمی فراتر نمی توان نہاد۔ بہ ہمین بہت ہر وقت بخوانند قدمت و کہنگی شینی یا مطلب و موضوعی را اثبات کنند، در لفاظہ ظہر و طبیعت بہ ہمد مزبور اشارہ می کنند و می گویند: مرہوط بہ ہمد دقیانوس است»۔ (بہ نقل از سیات اینترنی فرہنگ اصطلاحات فارسی)۔

برای کی می نویسیم؟

سلام. فرض کنید شما نویسنده شناخته شده ای هستید، و یک جوان سرشار از شوق و شور نویسنده به شما بگوید: «می خواهم بنویسم، اما از نظر و قضاوت مردم حراس دارم!» فکر می کنید در جوابش چی می شود گفت که «حقیقت» را خوش بیاید؟

راستش من فکر نکرده و از دل بر خاسته و مختصر گفتم: «بی حراس و با صداقت بنویس، برای خودت بنویس، و سعی کن خودت ناظر و قاضی دقیق و بی گذشت نوشته ات باشی. وقتی برای خودت بنویسی، برای همه نوشته ای؛ و وقتی برای دیگران بنویسی، برای هیچکس نوشته ای.»

با حرف این جوان مشتاق نویسنده این فکر به ذهنم آمد که خیلی از نویسنده ها و شاعر ها و مقاله نویسهای ما، مخصوصاً در این صد و اندی سال گذشته، تقریباً هر چه نوشته اند، برای دیگران نوشته اند. به نظر این بنده حق که می تواند نظر غلط یا درست یک نفر از میلیونها آدم حما و عقلا بالغ دنیای امروز باشد، کسی که برای دیگران بنویسد، و خودش را «نویسنده مردم» بداند و از دیگران لقب «نویسنده مردمی» گرفته باشد، باید بنشیند، حقیقت را توی کلاهش بگذارد، و کلاهش را قاضی کند، و از او پرسد:

«تو که وقتی من دارم چیزی می نویسم، از عالم خبرداری، بگو بنم من واقعا برای خودم می نویسم، یا برای مردم؟ یا برای مردود؟ اگر برای خودم می نویسم، پس چرا نوشته ام را چاپ می کنم و می گذارم در دسترس مردم؟»

آنوقت قاضیان می پرسند: «شاپش از آنکه فکر کنید حالا یک چیزی دارید که بنویسد، از خودتان می پرسید که چرا می خواهید آن چیز را بنویسد؟ آیا فکر می کنید کشف مهمی کرده اید که مردم، چون ذهن خودشان از توانایی دریافت، همچین کشفی عاجز است، شارسالت دارید که آنها را، برای خیر و خوشبختی خودشان، از این کشف محم آگاه کنید؟»

ممكن است شما فوراً نتوانید جواب این سؤال قاضیان را بدهید، و قاضیان باز پرسند: «یا اینکه شما فکر می کنید چیزی را می خواهید به مردم بگویید که خودتان به دانستن یا لذت بردن از آنها احتیاجی ندارید، اما چون مردم را می شناسید، و از دل و ذهن آنها خبر دارید، می دانید که برایشان چه چیزی را بنویسد که خواندن آنها به «دو بهتر شدن زندگیشان بخورد؟»

و باز ممکن است که چون شما حالا همچین سوالهایی از خودتان نکرده اید، یک خرده فکر بشوید و قاضیان که دست بردار نیست، پرسند: «یا اینکه شما واقعا از آنها بی، مستید که خیال می کنند خودشان از خواص التماسد و از عالم خودشان که سوا می عالم دیگران است، حرفی نمی زنند و همه تلاششان <۱۷۶»

این است که زبان گویا و رسای عوام الناس باشند و آرزوهای و رنجها و اعتراضهای آنها را به رشته تحریر درآورند؟»

حالاتا «نویسنده مردمی» دارد و بابت سؤالی قاضی حقیقت فکر می‌کند، عرض این بنده حق را بشنوید که نه «ماکس اشتیرنر» (۱)، فیلسوف آنارشیت و «خودکرانه» آلمانی، هستم که بگویم: «من به دلیل دوست داشتن مردم نمی‌نویسم. به این دلیل می‌نویسم که می‌خواهم برای اندیشه‌هایم در این دنیا موجودیتی بسازم!» نه نویسنده به اصطلاح «مردمی»، هستم که خودم را همه چیزدان و کیمیای سعادت نویس مردم بدانم. من خودم را در نوشته‌هایم خلق می‌کنم تا در حضور دیگران تماشاگر آگاه خودم باشم.»

۱- ماکس اشتیرنر (Max Stirner) که اسم اصلی او «یوهان کاسپار اشمیت» (Johann Kaspar Schmidt) بوده است (۱۸۰۶-۱۸۵۶)، یکی از فیلسوفهای آلمانی است که اندیشه‌های آنارشیتی واکزیتانیالیستی و «خودکرانه» داشته است و معروف‌ترین اثرش کتابی است که عنوان آن به زبان آلمانی «Der Einzige und sein Eigentum» است، و در انگلیسی آن را ترجمه کرده‌اند: «The Ego and Its Own» خود و مایه بیکش.

آاهی، آاهی، آاهی!

سلام. بده یک آه تأسف دیگر از تأسفهای روز افزون و بی وقفه عصر تغییرهای هول انگیز
دنیای امروز! باین آه تأسف نمی خواهم شمار غصه دار کنم.

می خواهم به رک شعور مسئولان محترم امور بنیادی فرهنگستان بریتانیا (۱) و دانشگاههای آکسفورد و
کمبریج (۲) انگلستان تلنگری بزینم، شاید معجزه ای بشود و رک غیرت، ممانعتی و جابلسای آنها
هم کمی بجنبند و حالیشان بشود که بر عکس تصور آنها، تاریخ جامعه های انسانی شاهد این بوده است که هر نسلی
از نسل پیش از خودش در هزینه ای از فعالیت های مادی و معنوی، پیشرفته تر باشد.

بابا، چشمه اتان را باز کنید، به اطرافتان نگاه کنید، ببینید میانگین نسل جوان امروزی دارد چه کار
می کند! نمی بیند! نمی شنود! توی تلفن موبایل اسارت هوشمند همه کاره خودش غرق شده است. دو
نسل پیش از خودشان، که پدر و پدر بزرگشان باشند، توی ترن زیرزمینی، نصفشان سرشان توی
کتابشان بود، و با وجود این، هنوز چشمه اتان می دید:

شای پرو و درمندر که در ایستگاه قلبی نفس نفس زنان، با تکیه به عصا، خودتان را کشیده بودید توی
کوپه، می دیدند و از جاشان بلند می شدند، و همان طور و ایستاده، یک دست به میله، یک دست به کتاب،

به خواندگان ادامه می‌داند، آن هم نه خواندن کتابی از قاش «حری پاش» (۳) یا «نامه‌های من به همه
پسرانی که یقوت عاشقان شده بودم» (۴)

خیلی از کتابهایی که دو سه نسل پیش این «خیلی از جوانهای امروزی» می‌خوانند، دیگر تجدید
چاپ نمی‌شود، چون فرهنگستانها و نهادهای دانشگاهی، مثل خود دولت، طبیعت و فلسفه‌شان عوض شده
است. دخل و خرجشان مساوی باشد، کافی نیست. باید مثل شرکت‌های خصوصی دخلشان اقلانچاه درصد
از خرجشان بیشتر باشد تا منتفعشان تواند درجه موفقیتهای رانشان بدهد.

در همین اوضاع و احوالی انتظار دارید ناشران کتابهای را چاپ کنند که یک از خراب‌جوانهای
اسارت‌موشند و بختیالی امروز انگیزه و شوق و حوصله خواندن آنها ندارند؟ می‌خواهید همه ناشران، حد اکثر
سریک سال، ورنگت بشوند؟

این را خوب می‌دانم که آرزو بر پیران عیب است (۵)، و این را هم فکر می‌کنم تا اندازه
ای حالیم شده باشد که اکثریت جوانهای امروز آرزویشان چیزایی نیست که توی آنها نگرانی آینده
بشریت و آینده حیات در کرة زمین سهمی داشته باشد.

با وجود این آرزوی کم‌کم که این کتاب‌نفر و شیهای «کتابهای دست دوم» که در محله کی دو تایی باقی

مانده اند، گفتیر کاسیشان به تیک در آمدشان نخورد و جای آنها به بازار پر رونق ماکولات بین المللی و تفریحات دیجیتال و گذار نشود. وگرنه یک در هزار آدمهای همسند من، که آفتاب لب با میم، از خواندن خیلی از کتابهای «تا خوانده ای نمیر» محروم می مانند.

این را دارم به «د» شامسولان محترم امور بنیادی فرنگستان بریتانیا و دانشگاههای آکسفورد و کمبریج انگلستان می گویم تا «دیوان» هماتان در جابلقا و جابلسا بشوند، که باید به فکر نسلهای آینده تان و آینده شان باشید و باشند، و برای کتابهای کم فروش ضامن و حافظ تلاشهای فلسفی و علمی و ادبی و هنری انسانهای تاریخی به ناشرهای فقیر با فرنگ «یارانه» بدهید و بدهند تا این کتابها را با نظارت شما و ایشان مثلاً تجدید چاپ کنند، ان شاء الله!

۱- نام اصلی «فرنگستان بریتانیا» (British Academy) «این است:

United Kingdom's national academy for the humanities and the social sciences که می توانیم به فارسی آن را «آکادمی ملی علوم انسانی و اجتماعی بریتانیا» بنامیم.

۲- آکسفورد (Oxford) و کمبریج (Cambridge) قدیم ترین و معتبرترین دانشگاههای معتبر انگلستان هستند که تا این اواخر اعتبار و شهرت داشتند و شاید، در معایه، هنوز هم داشته باشند.

۳- برای آشنایی بیشتر با دنیای کتابهای جادو جملی «حری پاتر» (Harry Potter) (۱۵ اثر میلارد، سرکار خانم جی. ک. >

رولینگ (J. K. Rowling) به مترجمان و ناشران ایرانی آنها مراجعه کنید.

۴- عنوان انگلیسی کتاب پرفروش «نامه های من به همه پسربچه هایی که یکوقت عاشقان شده بودم»، نوشته «جنی بن» (Jenny)

(Han این است «To All the Boys I've Loved Before»):

۵- اصل ضرب المثل این است: «آرزو بر جوانان عیب نیست!» که یعنی «آرزو بر پسران عیب است.»

کثیرالانتشار قلیل القاری

سلام، هفتۀ پیش آه تا نصف از نهاد بر آوردم از بابت کتابهایی که حلقه های زنجیره دانش و ادب و هنر انسان تاریخی را از عهد غارتنا امروز، که عهد پول است، به هم پیوند می دهد، و خیلی از آنها چون خریدار ندارد، متأسفانه تجدید چاپ نمی شود.

یک هفتۀ ای منظر بودم که یکی از در خیرخواهی وارد شود و شانۀ گل ایرادی به دستم دهد، و مثلاً بگوید: «تو خیال کرده ای که امروزه کتابهای پر خریدار یا کثیرالانتشار همه از قاش سهری پاتر» (۱) یا «نامه های من به همه سهریانی که یقوت عاشقان شده بودم» است؟ یک مثال خیلی واضح کتاب شاهنامه فردوسی «ایران»، و مجموعه نایشنامه های ویلیام شکسپیر «مخکس!»

خوب، بله، درست می فرماید این معترض فرضی خیرخواه! بیچ فارسی زبان و بیچ انگلیسی زبانی پیدانمی شود که در ارزش فرهنگی این کتابها تردیدی داشته باشد. اما انگلیسی زبانی که تحصیل کرده باشد، از طبقه متوسط به پایین باشد، و قطهای آبارتانش را بیست و پنج ساله سپردارد، و ضمناً کتابخوان واقعی هم باشد، و واقعاً بخواند نایشنامه های ویلیام شکسپیر را، که خواندنش لغت دانی و کلاسیک خوانی (۲) لازم

دارد، بخواند، می‌رود یک نسخه نودست اول، مجموعه کامل یکجلدی آثار ویلیام شکسپیر را حد اکثر به مبلغ دوازده پوند، تقریباً برابر با هشت هزار تومان ناقابل می‌خرد، و «۳۸» تا ناینامه و «۱۵۴» تا غزل او را به مرور و بعضی از آنها بارها می‌خواند.

و خوب، حتماً تصدیق می‌فرمایید که همین آدم انگلیسی‌زبانی نمی‌رود یک دوره «میت و ونج جلدی مصور و مذتب آثار ویلیام شکسپیر را، که قیمت دست دومش در بازار کتاب در حدود «۱۲۵۰۰» دلار، تقریباً برابر با سی و هشت میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومان می‌شود، بخرد و آن را در قفسه ناییش کتابهایش در «بمبندی دوره «سی و دو» جلدی «دائرة المعارف بریتانیکا» (۳) و دوره «میت» جلدی «لغتنامه انگلیسی آکسفورد» (۴) محبوس کند.

همین وضع و حال را دارد کتاب «شاهنامه فردوسی» در ایران که در «بمبندی دوره «شازده» جلدی «لغتنامه دهخدا» و چاپهای نفیس تصویری و تدوینی «لسان الغیب حافظ» و «حکیم عمر خیام» و «شوی مولوی بلخی» به خط نستعلیق (۵) معروف‌ترین خوشنویسهای قدیم و جدید محبوس است.

این طور که در یکی از سایتهای فارسی دیده ام، در «میت و ششمین نمایه‌نگاه کتاب تهران، «کران‌ترین کتاب عرضه شده در بخش ناشران داخلی»، همانا «شاهنامه فردوسی» بوده است، به

قیمت «یک میلیون و ۵۰۰ هزار تومان» که تازه به پول آمریکایی‌ها می‌شود در حدود «پانصد و سی» دلار و دست دوم متن کامل یکجلدی «شاهنامه» را، برای خواندن، می‌شود به «هشت هزار تومان»، یعنی در حدود «۲ دلار و ۶۰ سنت» خرید.

بله، دست می‌فرماید این معترض خیرخواه فرضی، که بعضی کتابهای با ارزش قدیم، به دلیل بیانی، حتی بیش از بی ارزش‌ترین کتابهای حائمه‌پند، مرتباً تجدید چاپ می‌شود، آنگاه برای خواندن و فهمیدن و شناختن، بلکه برای ایمان، یا سکون، یا مصلحت، یا افتخار، یا هر چهار!

۱- «هری پاتر» (به انگلیسی: *Harry Potter*) نام مجموعه‌ای همگانه از ماهنامه‌های سبک خیال‌پردازی است که توسط نویسنده انگلیسی، ج.ک. رولینگ نوشته شده است. این کتاب‌ها به شرح ماجراهایی یک جادوگر نوجوان به نام هری پاتر به همراه بهترین دوستانش، رون ویزلی و همیانی گرنجر، در مدرسه علوم و فنون جادوگری «گوارترمی پردازند» (به نقل از ویکی‌پدیا).

۲- منظور از «لغت دانی و کلاسیک خوانی» این است که خواننده باید علاوه بر لغتهای زنده و جاری امروز، با مطالعه آثار نویسندگان و شاعران کلاسیک، اندوخته‌دانش لغتی و دریافت معنایی خود را وسعت

و عمق نخبیده باشد.

۳- «دائرة المعارف بریتانیکا» (Encyclopædia Britannica) این دانشنامه به وسیله ۱۰۰ تن ویراستار تمام وقت، ویش از ۴۰۰۰ تن بکار عالم و فاضل و ادیب، از آن جمله ۱۱۰ تن برنده جایزه نوبل، و ۵۰ تن از زمینان جمهوری آمریکا تألیف شده است و آن را یکی از جامع ترین و علمی ترین «دائرة المعارف» های جهان شناخته اند.

۴- «لغتنامه انگلیسی آکسفورد» (The Oxford English Dictionary) در ۲۰ جلد، که کار تألیف آن در سال ۱۸۵۷ شروع شد و کار انتشار آن از سال ۱۸۸۴ به بعد به مرور ادامه یافت و ابتدا در سال ۱۹۲۸ در ۱۰ جلد منتشر شد. صورت جامع تر آن را در سال ۱۹۸۹، در ۲۰ جلد، جمعا در ۲۱ هزار و ۷۲۸ صفحه، منتشر کردند.

۵- کلمه «نتعلیق» در اصل «نخ تعلق» بوده است. در نامیدن خطی از ترکیب «و شیوه خوشنویسی با ناهمای «نخ» و «تعلق» که به صورت کوتاه و خوش آهنگ شده و حالت اسم مرکب یافته «نتعلیق» در آمده است.

خوشبختی و وظیفه آدمی است

سلام. شمار نمی دانم، اما من اولین بار است که برخوردی ام به حرفی نغزور و مغز از یک نویسنده آمریکایی در مقاله ای با عنوان «خوشبختی و وظیفه آدمی است» (۱). این خانم نویسنده، که اسمش «الایزا کالودت هل» است، و هشتاد سال پیش سر به بالین خاک گذاشت، هم داستان نویس بود، هم برای حتمای هرگز نداشته زنها فعالیت می کرد.

این بانوی بزرگوار در همان شروع مقاله اش می گوید: «این که خوشبختی به عنوان یک وظیفه انسانی به ما معرفی شود، کلاً تازه‌گی دارد. ما به خوبی می دانیم که وظیفه های عادی آن چه چیزهایی است: راستی، درستی، پاکي، سکینایی، و امثال اینها، و همه را از بر، بستیم. اما خوشبختی در شمار آنها نیست. در این تردیدی نداریم که بدبخت بودن حق مسلم ما است، و خوشبختی یک آرزوی واهی است: نه فضیلتی حساب می شود، نه وظیفه ای. در واقع، بدبختی رایج زمانه به ما یاد می دهد که به خوشبختی به دیده نوعی بلاهت نگاه کنیم، و آن را نشانه کوتاهی فکری و حدت روحی بدانیم.»

و در اینجا است که این بانوی بزرگوار به «نونوره دو بالزاک» (۲) یکی از بزرگترین نویسنده های نیمه اول قرن نوزدهم فرانسه و جهان اشاره می کند که لید از ذهن و زبان اهل زمانه خود گفته است: «فقط احمقها خوشبختند!»

این نکته فوراً مراب به یاد یک میت معروف انداخت که باید زبان حال بعضی از خواص تنه‌به قاضی رفته باشد، نوازند بسیاری از عوام بی احتیاج به قاضی هم شده است. شاعر، که شاید ادیب الممالک فراوانی (۳) باشد، می‌فرماید: چاره آن کسی که گرفتار عقل شد خوشبخت آنکه گره نرزد،
الغ رفتم!

فلاً «شرقی» آثار را به حال خودش گذاشتم و با کلمه «خوشبخت» رقم سرخ اینترنت، بمنیم خدایانی از «غربی» های بیگانه، از هم‌تربه های «بالزاک» آدمهای «خوشبخت» راجه جوری دیده اند. یکیشان که «کوستا و فلور» (۴) است، در مان معروفش «مادام بواری»، گفته است: «حماقت، خودپرستی، و تندرستی سه شرط لازم برای خوشبخت بودن است، که البته اگر حماقت موجود نباشد آن دو تاسی دیگر باطل می‌ماند»

و بعد بر خوردم به حرف «پیپولیت آدولف تن» (۵)، فیلسوف و منتقد ادبی و، سزری فرانس، تقریباً هم‌عصر «بالزاک» و «فلور»، که گفته است: «مردم دنیا چهار نوعند: عاشقان، جاه طلبان، ناظران، و احمقان. خوشبخت‌ترین آنها احمقانند»

با این وقت کم، همین نمونه کافی است. سپرداریم به نکته اصلی، یعنی همان حرف خانم «الایزا کالودت هل» آمریکایی، نویسنده مقاله «خوشبختی و طیفه آدمی است». این که حرف این بزرگوار به دلم حسید، دلیلش این است که بعد از هشتاد سال در جامعه انسانی زندگی کردن، اعتمادی که

دبارة انظار خالق از مخلوق خودش پیدا کرده ام، این است که مهم ترین و مقدس ترین و خدایی ترین وظیفه هر موجود زنده ای، از جمله آدم میراد، این است که حتی الاکان خوش و خوشبخت زندگی کند، چون بدبخت زندگی کردن خلاف قانون طبیعت و خلاف مشیت پروردگار است!

این را هم باید در نظر داشت که «غم» با «خوشبختی» مغایرتی ندارد. «غم» یکی از زاده های «فکر» است، و بنابراین: «در این عالم کسی بی غم نباشد، و کز باشد بی آدم نباشد» (ع) کی هست که اگر خوب فکر بکند، گویند: «آن خوشبختی ای که حاقق ضامنش باشد، ارزانی حیوانات!»

۱- لایزا کالورت هال (Eliza Calvert Hall): «خوشبختی وظیفه آدمی است.»

۲- نونوره دو بالزاک (Honoré de Balzac): «فقط احمقها خوشبختند»

۳- ادیب الممالک فرانسی: «محمد صادق تخلص به امیری ملقب به ادیب الممالک... برادر میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر مشهور محمدشاه... در ۱۴ محرم ۱۲۷۷ ه. ق. متولد شده علوم ادبی زمان را نزد اساتید فن فراگرفت در شاعری بر اکثر سخنوران عصر خویش پیشی جست. تحت پروانه تخلص داشت و چون ملقب به امیرالشراء گردید تخلص خود را امیری نهاد (لقبنامه دهخدا)»

۴- کوتا و فلور (Gustave Flaubert): «حاقق، خودپرستی، و تندرستی سه شرط لازم برای خوشبخت بودن است، که البته اگر حاقق موجود نباشد آن دو تاسی دیگر باطل می مانند»

۵- هیولیت آدولف تن (Hippolyte Adolphe Taine)

۶- «در این عالم کسی بی غم نباشد / و اگر باشد، بی آدم نباشد» شامی دانید این شعر مال کیست؟

اندر فهمیدن حرف دهن

سلام. محض اطلاع عرض می‌کنم که در گذشته خیلی بیشتر از این اواخر از یک «بزرگتر» می‌شنیدیم که به یک «کوچکتر»، از باب نصیحت، می‌گوید: «آدم باید حرف دهنش را بنهد» یا «دو نفر که سرچیزی با هم حرفشان می‌شد و یکیشان حرف بدی از دهنش در می‌آمد، آن یکی سخت عصبانی می‌شد و با تشریحش می‌گفت: «مرد حسابی، حرف دهنش را بنهد!»

چند روز پیش، اینجا تو لندن، موردی پیش آمد که مرابیه یاد چهل سال پیش در تهران خودمان انداخت و «فهمیدن حرف دهن». اگر مثل من شما هم تا حالا همین طوری از این نصیحت معنی‌ای برداشت می‌کرده‌اید، آنا تو بحر این معنی نمی‌رفته‌اید، بیاید همین الان با هم این کار را بکنیم. خوب، واضح و طبیعی است که «حرف» فقط مال «دهن» است. پس چه لزومی دارد که بگویند «حرف دهن»؟ لابد وقتی می‌گوییم «حرف دهن»، باید در مقابلش «حرف شعور» یا «حرف خرد» یا «حرف عقل» و صد البته «حرف دل» و «حرف زبان» هم داشته باشیم، که داریم. چیزی که احتیاج به توضیح ندارد، این است که آدم می‌زاد، به خیلی دلیلها، خیلی وقتها حرف زبانش با حرف دلش فرق می‌کند. چه با همین الان یکسچاره بی‌قدرت بد آورده، دارد توی <۱۹۰>

خیلان به یک نادان با قدرت عده ای می گویند: «اقتیار دارید، قربان، بنده چاکر شام هم، هستم!» و خوب، این «حرف زبان» اوست، نه «حرف دل» او. خودتان حدس بزنید که حرف دل او چی می تواند باشد. بی خود نیست که «مولوی» فرموده است:

ای بسا هندو و ترک هم زبان،

ای بسا دو ترک، چون بیگانه گان:

پس زبان محرمی خود دیگر است،

«هملی» از «همزبانی» بهتر است!

فکر نمی کنم که بیچکس انتظار داشته باشد که یک دهنه معجزه ای بشود و در یکی از جامعه های پرت افتاده دنیا ی کیچ و کول امروز یکدهنه همه افراد آن، از بزرگ و کوچک، دارا و فقیر، با قدرت و بی قدرت، با زبان دلشان حرف بزنند، و باز هم چرخ روزگار آن جامعه بگردد و محشر کبری (۱) برپا نشود. تجربه به مردم یاد می دهد که باید جلو «زبان» شان را بگیرند و نگذارند حرف نسنجیده یا خلاف مصلحتی که توی «دهن» شان آمده است، بی ملاحظه بیرون بیاید، چون اگر بیرون بیاید و درست همان چیزی نباشد که «فکر» آنها می خواسته است، دیگر نمی شود آن را پس گرفت.

خدا ییامرز، پدر این بنده حق، نه فقط وقتی بچه بودیم، بلکه همیشه هر وقت لازم می دید می گفت: «وقتی حرفی می آید توی دهنتان، اول خوب منزه (۲) اش کنید، بفهمید چی می خواهید

بگوید، آنوقت به زبان بیاورید تا کارتان به پیشانی نکشد»

معلوم می شود آدم وقتی حرف دهن خودش را می فهمد که هنوز آن را نگفته باشد و چند خط ای توی دهنش نگه داشته باشد، و لفظ و معنی را خوب با هم سنجیده باشد، و آنوقت اگر دید آن حرف، کفتش به همان صورت، مطابق مقصود نیست، یا عوضش کند، یا از خیرش بگذرد.

آن موردی که چند روز پیش موجب شدن به یاد این «اندزن» پاک و خالص ایرانی هستیم، این بود که زن همسایه پهلوان را مکتلی می ما، که تصادفاً شک نداشتند در خندهای که همسایه پهلوان من در بیارستان بود، چندباری آمد در زد و با حوصله و بهدلی حال او را پرسید. آنا شوهر همسایه رو به رویان که ایرانی است و بسیار آدم خوبی است، چند روز پیش برای اولین بار در زد و بعد از سلام و طلیک گفت: «راستش دارم می روم بجان راتوی پارک بدوانم، کتتم میام در بزخم و حال همسرتان را برسم!»

۱- محشر، محشر اکبر، محشر کبری: (عربی، اسم) جای کرد آمدن؛ کرد آمدن جای؛ جای کرد آمدن مردم در روز قیامت؛ روز رتخیز؛ آن روز که مردمان را گرد آرنند (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ در تداول محشر کبری؛ در تداول جای پر از دحام و انبوه از مردمان. (از لغتنامه دهخدا). «کبر» را به صورت «کبری» نوشتم تا بعضیها که هنوز هم «اعلا» را به صورت «اعلی» می نویسند و «معا» را به

صورت «معنی»، از میوادی ما سگین یا خوشحال نشوند.

۲- بعضی از آنهایی که هنوز هم «اعلا» را «اعلی» می نویسند معتقدند که ما فارسی زبانها «مضمضه» عربی را گرفته ایم و آن را کرده ایم «مزمزه» و غلط می نویسیم. ابوالحسن نجفی، زبان‌شناس، در کتاب «غلط نویسیم» خودش گفته است: «مزمزه / مضمضه: چون کلمه «مضمضه» عربی با «مزمزه» فارسی مشابهت آوایی و معنایی دارد بعضی گمان می کنند «مزمزه» غلط و صحیح آن «مضمضه» است. اما این دو کلمه با هم تفاوت معنایی دارند. مضمضه عربی به معنای کردن آب در دهان برای شستن آن است و حال آن که «مزمزه کردن» و مخفف آن «مزمزه کردن» یعنی چشیدن و نرم نرم خوردن چیزی است. محض تفریح عرض شود که عربها «پسته» فارسی را کرده اند «فتق» و لابد به همین دلیل بوده است که «مولوی» در دفتر سوم «شوی» گفته است: «قشر جوز و فتق و بادام هم / مغز چون آگندشان، شد پوست کم؛ / مغز علم افزود، کم شد پوستش، / زانکه حاشق را بسوزد دو ستش!» و نیز در دفتر چهارم «شوی» گفته است: «چونکه با کودن سروکارم قناد / هم زبان کودکان باید کشاد: که برو کتاب (کتب) تا مرغت خرم، / یا میوز و جوز و فتق آورم!» و نیز در دفتر ششم گفته است: «طعمه جوی و حان و ظلمت پرست، / از پنیرو فتق و دو شاب مست» لابد آنوقتها «فتق» طعم و عطرش بهتر از طعم و عطر «پسته» می بوده است!

از شما چه پنهان

سلام. راستی هم بلا حالا آدم و کتشم که با این نامه، که چهارصد و شانزدهمین «نامه ای از لندن» است، «نامه ای از لندن نویسی» این بنده حق هشت ساله می شود، و خود این بنده حق هشتاد ساله! خوب، که چی؟ چیزی که برای یخچکس مهم نیست و بیج دردی از کسی را دوانمی کند، کتقن ندارد! پس برویم سراصل مطلب این هفته، از این قرار که چند روز پیش، نرسیده به سر چهارراه شلوغ بازار محله، دیدم دو خانم من موثر محترم، با سرو لباس سنگین و رنگین، دارند از روبرو می آیند. تاجا، همین و بیچی! اما چند قدمی من یکدفعه رأی عوض کردند و برگشتند بهان میسر من. با هم رسیدیم به چراغ راهبانی، که قرفز شد، و ایستادیم.

داشتند با هم آهسته قاری حرف می زدند. نمی شنیدم چی می گویند. یک دقیقه پیش که از رو به روم می آمدند از لاله حال و حرکت آشنایشان حدس زده بودم که باید ایرانی باشند. نمی دانم چی باعث شد که بی اختیار بشوم و جرات کنم و به زبان شیرین فارسی بگویم: «ببخشید، خانمها! اجازه می دهید که بگویم من هم ایرانی هستم!»

یکیشان با حالت جانخوردگی به من نگاه کرد و ساکت ماند و آن یکیشان گفت: «اختیار دارید. خیلی هم خوشحال می شویم!» و چراغ جابریاده سبز شد. آنها هم می رفتند توی فرو نگاه «مارک اند

اپنسر» (۱). توی فرونگاه همراشان شدم. ایستادم. آنها هم ایستادند. گفتم: «می بخشید. شاید اشتباه
بکنم، انا توی این چهل سالی که اینجا زندگی کرده ام، کم کم برداشتم این شده است که اینجا بیشتر ایرانیها،
برعکس خیلی از مهاجرهای دیگر، از دیدن و حرف زدن و آشناسدن با هم پر سنز می کنند. می خواستم ببینم
شاهم، همچین احساسی می کنید؟»

آن یکی که ساکت مانده بود، لبخندی زد و آهسته گفت: «شاید برای این است، که ایرانیها همیشه
از هم می ترسیده اند!» گفتم: «اینجا هم؟» آن یکی که ابراز خوشحالی کرده بود، گفت: «آقای عزیز
فرق نمی کند، همه جا!»

باشان خدا حافظی کردم و به یاد یک خانواده ایرانی اقدام که دوسه هفته پیش تو کافه پیمارستان محله
به شان برخورددم. دور میز پهلویی نشسته بودند. زن سی و پنج شش ساله، بار و پوش سیاه بلند و روسری
سبز. مرد چهل و دوسه ساله، باکت و شلوار، بی کراوات. پسرده یازده ساله، یک پارچه شور و نشاط،
ایستاده، و یک بندها لجه غلیظ تهرانی مشغول حرف زدن.

فضولیم گرفت، برگشتم با نخی دوستاند گفتم: «بخشید ها، من اینجا وقتی به ایرانیها بر می خورم،
خوشحال می شوم و دلم می خواهد باشان صحبت کنم، انا خلیه باشان، می سینید دارند با هم فارسی حرف
می زنند، تا بومی برند که شاه ایرانی، بستید، فوراً می شوند محکمی!»

آقا هم، مثل کسی که تازه به لندن آمده باشد، ابراز تعجب کرد. باورش نمی شد. آنوقت من با

«دل پری» و «بی ملاحظگی»، شروع کردم از عادت و عقلت «آشناگریزی» و «میگانه دوستی» تاریخی
خودمان حرف زدن، و ضمناً گفتیم که چهل سالی هست که اینجا زندگی می‌کنم. چند دقیقه بعد که از جا بلند
شدند آقابه با خوشرویی گفت: «ما هم سی سالی هست که اینجا زندگی می‌کنیم! خوب، با اجازه تان.
باید مرخص بشویم. خیلی مستعین شدیم.»

سی سال؟ پیش خودم شروع کردم به جمع و تفریق. هر جور حدسش را زدم، دست در نیامد!
پیش خودم گفتم و آنها وقتی مامی گوئیم: «از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان!» مطمئنم که طرف حالا
حرفان را باور می‌کند؟

۱- مارکس اندلر پسنسیر (Marks and Spenser)، یکی از معروفترین فروشگاههای زنجیره‌ای خوراکی
دوستانک انگلیس.

«پایان سال هشتم»

فهرست نامه های سال هشتم

- ۱- چه خوب بود آن قدیم قدیمها! صفحه ۳
- ۲- فرق هیتلر با افلاطون ۶
- ۳- معمای جایزه صلح نوبل ۱۰
- ۴- بیچاره سرباز ۱۳
- ۵- اکثریت خاموش ۱۵
- ۶- سلاح شیمیایی ، سلاح فیزیکی ۱۹
- ۷- بچگیها مان را از یاد نبریم ۲۲
- ۸- ما هیچکس را خوب نمی شناسیم ۲۵
- ۹- دل داریم، قلب نمی خواهیم! ۲۹
- ۱۰- تبریكات تأخیری و تقدیمی ۳۳
- ۱۱- مخالف خوانی بیغرضانه ۳۶
- ۱۲- کثیف ترین چیز دنیا ۴۰
- ۱۳- در حاشیه شطحات ۴۳
- ۱۴- از شگفتیهای انسان و زبانش ۴۷
- ۱۵- شهروند کره زمین در منظومه شمسی ۵۰
- ۱۶- دلککی و دلکک مآبی ۵۴
- ۱۷- عکس یادگاری ۵۷
- ۱۸- اسم مهم است، نه معنی ۶۱
- ۱۹- جای هیچ شکوه و شکایتی نیست ۶۵
- ۲۰- سقراط و لذتهای اختیاری ۶۸
- ۲۱- کتابها مردمند و مردم کتابند ۷۱
- ۲۲- شادباش نوروزی ۷۵
- ۲۳- انقلاب املاتی ۷۸

- ۲۴- عصر فوریت و اختصار ۸۳
- ۲۵- نه گله ای، نه انتظاری ۸۶
- ۲۶- قضیه بوق اسرافیلی لوله اگزوز ۹۰
- ۲۷- سار از درخت پرید ۹۳
- ۲۸- نگذاریم عقلمان غریزی بشود ۹۶
- ۲۹- خواننده ملی و حرفهای جهانی ۱۰۰
- ۳۰- تفاوت تفاوت است ۱۰۳
- ۳۱- رباعی ابریقی ۱۰۷
- ۳۲- درک اوضاع تحصیلات عالیه نمی خواهد ۱۱۳
- ۳۳- الاحسان کلّ الایمان ۱۱۹
- ۳۴- ویروس انسانیت ۱۲۳
- ۳۵- این چترهای بی قواره غاصب ۱۲۶
- ۳۶- چهارصدمین هفته گرد ۱۲۹
- ۳۷- این رشته سر دراز دارد ۱۳۳
- ۳۸- در حاشیه یک بیت حافظ ۱۳۷
- ۳۹- قافیه را گم کرده ایم ۱۴۲
- ۴۰- مصیبت ایمل داشتن ۱۴۶
- ۴۱- نان خشک می خریم ۱۵۰
- ۴۲- غور و غوصی در بحر جناب ۱۵۴
- ۴۳- نگاهی از چشم دو قدیسه ۱۵۷
- ۴۴- از بازار سیاست، الاجتناب ۱۶۲
- ۴۵- تجربه ای تازه در غربتی کهنه ۱۶۶
- ۴۶- بنده خدا، نوکر دولت ۱۷۰
- ۴۷- برای کی می نویسیم؟ ۱۷۵
- ۴۸- آهای، آهای، آهای! ۱۷۸

- ۱۸۲ - ۴۹- کثیرالانتشار قليل القارئ
- ۱۸۶ - ۵۰- خوشبختی وظيفه آدمی ست
- ۱۹۰ - ۵۱- اندر فهمیدن حرف دهن
- ۱۹۴ - ۵۲- از شما چه پنهان